

دانلود رمان



عروسک ارباب

فصل اول

با بغض لب زدم:

-پسر خاله اما من دستت امانتم!

لبخند ترسناکی زد قدمی به سمتم برداشت موهای قرمز
و پریشونم رو نوازش کرد و لب زد:

-منم فقط می خوام بهتر از امانتم مواظبت کنم!

-اما...م...ن...من هنوز بچم....خودم با روش تربیت خودم بزرگت می
کنم!

-من فقط دوازده سالمه....نمیتونم شما رو....

-سنت مناسبه!....دین بهت واجب شده!....

مادرت همسن تو بود یه بچه انداخت،

تو یه دختر دم بختی....

بد کردم نداشتتم امانت خالم بره نوکری و اوارگی؟

احساس خاری و بدبختی امونم رو بریده بود حق زدم و

ادامه دادم:

-پسر خاله من مديونتم زیر بالا پر خودت بزرگ شدم....

ولی من میخوام سواد بخونم! با غضب نگاهم کرد که از ترس تو خودم جمع
شدم

انگشتشو تحدید وار جلوی صورتم تکون داد

و غرید:

-وقتی مفت اینجا میخوابیدی،

می خوردی و میپوشیدی خوب بود؟....

الان بد شده؟
باید نسل خاندان رو ادامه دار کنم.
این وظیفه بر عهده منه!..
منم تورو می خوام!
-من نمی خواهم پسر خاله...
فریادی زد که از جا پریدم:
-مگه دست توئه؟ اشکمو پاک کردم منم خون خان توی رگمه حق نداره
منو خفت بده
محکم گفتم:
-منم یه خان زاده ام!... نمیتونی مجبورم کنی!... تو پسر
خالمی، پسر خالم میمونی!
بلند قهقهه زد خم شد توی صورتم:
-اشتباه همین جاست، من خان هستم؛ من ارباب توئم! باید
مال من بشی!
با بغض فریاد گفتم:
-من نمی دونستم تو داری منو نگه می داری تا میوه
بدم!... من فکر میکردم تو اون باغبون مهربونی که بی
منت به درخت چنار داره اب میدهیوزخندی زد و مسخره گفت:
-باغبون مهربون؟... مگه تو هیروتی؟... تو باید کاری که
میگم بکنی!... تو زیر دین منی!
نالیدم:

-منو بکش!...ولی...نگو زن داداشم بشم!

دادی زد که بدنم لرزید:

-چی گفتی؟

ترسیدم اما مرگ یه بار...

شیون یه بار!

-تو داداشمی

سیلی تو گوشم زددستش رفت سمت کمر بند و داد زد:

-وارثمو از جنازت می گیرم!

ناله ای از درد کردم گوشم سوت می کشید که اولین

ضربه کمر بند روی شکم نشست جیغی زدم

و با دست صورتمو پوشوندم جیغ کشیدم....

انقدر زد که از درد امانم برید ولی نای التماس کردن

نداشتم.

چشممو بستم که تن درد مندم به دستای بی رحمش افتاد،

پیرهنمو بالا زد و دست میکشید به تنم ناله میکردم:

«-نه...نننه» اما دستش رو کمر شلوارم نشست و درش آورد..!

دست داغشو روی پهلوم گذاشت خم شد روم

و تو گوشم پچ زد:

-من با عشق همچین روزی به گل سرخم رسیدم که تو

بغلم شکوفا بشه با رخت عروس بیاد حجله من!

ولی تو نخواستی ...

خودت نخواستی

اما بسه تورو مال خودم می کنم که دردت من باشم

و من درمونت من..!

اشک از گوشه چشمم سر خورد ،

سرش کنار سرم بود؛

اروم و بی جون لب زدم:-اگه...

اگه...ک...ا...!

کاری بکنی...

به روح مامان زیبا قسم خودمو می کشم..!

جوری که شب نباشم ماه تو اسمون ببینم.

شوکه عقب کشید،

نگاه شوکه اش رو به چشم دوخت....

مصمم و بی جون نگاهش کردم، عقب کشید...

پشتشو به من کرد...

دستشو چنگ کرد کشید تو مو های سیاهش...

کلافه سمتم چرخید

و گفت:

-من صبر می کنم...!بازم صبر می کنم...ولی به زودی عروسک کوچولوی

من می شی..!

می گم شروع کنند مقدمات عروسی رو....

می گم عروسکم از خوش حالی می خواد زودتر

عروسی بگیریم!
تمام بدنم بی حس بود،
توان کمک خواستن نداشتم؛
بابایی پشت و پنهانم چرا رفتی؟....
بین دارن اتیشم می زنن بابا!...
بین دخترت تو دست نامرداست!..
مامانی چرا منو امانت دادی دست دامون؟....
مامان امانت دار خوبی نیست!...در باز شد و بی بی گل نسا اومد تو به
گونه اش چنگ
انداخت

نزدیکم شد:

-بلاگردون مظلومیت چی به سرت اومده؟
صدای بم دامون وحشت به جونم انداخت:
-باید بیرمش اتاق خودم!
با ترس دست بی بی گل نسا رو چنگ زدم که برگشت
رو به دامون گفت:
-پسرم بیاد اتاق تو چرا؟...
پشت سر این دختر حرف در میداد!یه دستشو پشت کمرم گذاشت و دست
دیگشو زیر زانوم
بلندم کرد
و گفت:

-امشب صیغه میخونیم تا عروسی!
از درد نفسم رفت،
چشمامو بستم تا اون دو گوی بی رحمو نبینم...
بی بی گل نسا بازوی دامون گرفت:
-پسرم ابن همه عجله برای چی؟...
پشتش حرف می زنن!..
می گن خودشو وا داده!..
بعد می گن این همه سال تو خونه یه خبرایی بوده!..میگن حتما تو دلی
داشته!..
دامون حرکت کرد و اروم گفت:
-شما از کجا می دونین ابستن نیست؟....
هوممم؟
وای خدا مرگمو برسون، این پسر بی حیا!..
حیا رو خورده....غیرتشم تف کرده!..
از خجالت داغ شدم، درد یادم رفت.
صدای بی.بی گل نسا دلمو شکوند:
-راست می گه ماهگل؟
با گریه نالیدم:
-بی بی جون؟....من کاری نکردم به خدا!..ولم نکن.دامون اخم کرده
بود، اصلا نگاهم نمی کرد؛ با پا در رو
باز کرد، خم شد رو صورتم گذاشتم روی تخت توی

چشام خیره شد، که رومو برگردوندم.
بلند نفسشو فوت کرد.
پتو رو روی تن برهنم کشید و رفت.
طبيب اومد با دلسوزی برای تن دردمندم دوا داد و
دامون تاکید می کرد جای زخمام نمونه!..
مورفین خوردم و طولی نکشید به خواب رفتم.
با حس نوازش مو هام و بوسیده شدن شقیقه ام بیدار
شدم...

از ترس جرات نداشتم پلک باز کنم!..
من این بوی تلخ رو خوب می شناسم! لاله گوشمو بوسه خیسی زد، از ترس
نفس نمی کشیدم....
گوشه پیراهنمو توی دستم چنگ زدم؛
قلبم دیوانه وار می کوبید.
لب هامو بوسید،
تو گوشم پچ زد:
-عروسک من بیداره؟....
عروسک خوشگل من چشماشو باز کنه ببینم!
ازش می ترسیدم و این انکار شدنی نبود!..
اروم چشمامو باز کردم،
با لبخند خیره من شده بود... گونمو نوازش کرد و گفت:
-حالت خوبه؟

من اما ساکت چشم دوختم به مرد بیست و یک.ساله رو

به روم، کاملاً بی ربط پرسیدم:

-تو چیه منو می‌خوای؟...

منی که هنوز بچمو...

نذاشت حرف بزنم با بوسه وحشیانه دهنمو بست و لب

زد:

-همین تن بچگونته...

سینه‌های رشد نکردت و لوس بازیات منو دیوونه کرده!

گردنمو نرم بوسید، بغض کرده نالیدم:

-دادا...

نیشگونی از بالا تنم گرفت که جیغی زدم با گریه گفتم:-پسرخاله نکن!

با یه حرکت لباسمو بیرون کشید،

حالا کاملاً عریان مقابلش بودم؛

سینمو بوسید و پچ زد:

-هییییس....من اول اربابتم!...دوم شوهرت!

-نمی‌خوام!

سیلی به صورتم زد،

باسنمو چنگ زد و بین مشتش فشرد؛

از چونم گازی گرفت و فریاد زد:

-نمی‌خوای؟...

خودت خواستی باهات اینکارو بکنم!

پایین تر رفت و گازی از شکم گرفت...بلند شد شلوارش رو درآورد!
خیمه زد روم با گریه و التماس نالیدم:
-باشه ارباب!..

مرگ هرکی که دوشش داری بس کن!
-من تورو دوست دارم!...

ماهگل اگر نمیخواهی کاری کنم منو ببوس!
-من بلد نیستم!

-گفتم منو ببوس!

گردن گشیدم با تموم نابلدی لبشو بوسیدم.چشم باز کردم، اتاق تو تاریکی
فرو رفته بود تکونی
خوردم؛

سرمو از روی بازوی دامون برداشتم.

احساس خفگی می کردم،

اروم بلند شدم....

پیراهنم از روی زمین بلند کردم و پوشیدنم....

بدنم گز گز می کرد و درد داشت...

بیرون زدم دلم از گرسنگی مالش می رفت....

همه خواب بودن،

مقداری از غذا گرم کردم...

قاشق اول رو نخورده

-تک خوری؟ترسیده به سمت دامون برگشتم...

به سمتم اومد ار پشت میز بلندم کرد....
جای من نشست دستمو کشید و منو روی پاهاش نشوند
اروم گفت:

-هیچوقت یادت نره جات کجاست!
سمتش چرخیدم، کمرمو محکم تر گرفت قاشق غذا رو
جلوی دهنم گرفت و گفت:
-بخور!

معذب نگاهش کردم،
قاشق بیشتر جلو آورد؛
غذا رو جوییدم و پرسیدم:-مگه جای من کجاست؟
لبخندی زد،

منو تو اغوشش فشرد و توی گوشم اروم ادامه داد:
-همینجا!...توی بغل من!...حق نداری نباشی!...حق
نداری دور بشی!...نمی تونی نخوای!
حرصی جواب دادم:

-بگو اجباره....بگو مجبوری!
-اره...مجبوری....باید مال دامون باشی...باید منو
بخوای!

قاشق دیگه جلو دهنم گرفت،
با حرص خوردمش؛دستشو گذاشت پشت سرم منو به سمت خودش
کشید.

گوشه ل*بمو بو*سید.

لبخندی به روم زد،

قاشق دیگه ای جلوم گرفت

و گفت:

-فکر می کردم...

از این ماهگل سر کش و تخص خوشم نمیاد!...

اما فهمیدم....

تو هر جوری که باشی من دوست دارم!

خیره چشم دوختم به دو گوی به رنگ شبش...

چطور باید می گفتم دوستش ندارم؟

موهای بلندمو تو دستش گرفتی بوسید و گفت:

-منم گرسنم!..

-خب غذا بخور!...

-نوچ...

کلافه گفتم:

-چی نوچ؟

لبخند شیطونی زد:

-تو سیر شدی؟

-اره

یهو بلندم کرد و گفت:-پس بریم منم غدامو بخورم!

از ترس هینی کشیدم و با دستم محکم گردنشو چنگ

زدم:

-اخ...

دیونه گوشت تنمو کندی!

با لودگی گفتم:

-اشکال نداره منم از ترس گوشت تنم ریخت!

-عه... اینجور یاست؟....

خودت خواستی!

یهو به سمت تراس رفت من لبه نرده گذاشت و دستاشو

دورم باز کرد، جیغ خفه ای کشیدم و داد زدم:

-دیونه شدی؟...

چیکار می کنی؟

-همین الان بهم گفتی دیونه ام!...

بعد دوباره می پرسی؟...

اره شدم! تو دیونم کردی!

-من چی کارت کردم؟

-با اون چشمای جنگلی پدر دربیارت دین و دنیا مو

ویرون کردی!...

با اون گیسای قرمزت دلمو خون کردی!..

با ل*بای لامصبت...

مهر سکوت زدی به عقلم....خندیدم:

-وایی به خدا دیونه شدی!

-امان از خنده هات....

زمین زیر پامو می لرزونه!

ترسیده جیغی زدم که تعادلم از دست دادم ترسیده عقب کشیدم

هولش دادم عقب:

-زلزله

واییییی فرار کنید! همه با جیغ از اتاق هاشون میدویدن بیرون، برگشتم داد

زدم:

-دامون بیااااا زلزله!

دامون وا رفته نگاهم کرد محکم توی سرش کوبید.

فکر کنم عقلشو از دست داده!

به سمت بالکن رفت و بلند گفت:

-چیزی نیست برید اتاق هاتون!

به سمتم برگشت دستمو کشید و به سمت اتاق رفت:

-واقعا ماهگل بچه ای!

-توام خیلی کد خدایی منم حرفم همینه منتها تو شاعر

شدی! نمی دونم لب و گیس سرخم چیکارت کردن!

با شور به چشمام نگاه کرد، منو پشت در چسبوند پچ زد:

-که نمی دونی نه؟

ابرو هامو بالا انداختم و با ذهن کودکانم لب زدم:

-نوح...!

-خودم الان بهت میگم!

خم شد و با اروم ل*ب هامو به شکار برد...

ترسیده خودمو به در چسبوندم،

نفس کم آورده بودم؛

از اینکه تفیم کرده چندشم میشد دلم می خواست عق

بزنم! یهو دستگیره در کشیده شد ولی دامون دستشو روی در

گذاشتو ...

سرمو به در چسبوند که صدای بی بی گل نسا به گوشم

رسید:

(-توبه...)

توبه...

بسم الله....

جن و پری در رو گرفتن!)..

محکم در باز شد و حامی با یه دست منو گرفت و یا یه

دست پرده رو کشید،

جیغی زدم به طاقچه خوردیم....

افتادیم روی زمین... بی بی گل نسا شوکه به ما خیره شد بود.

هول کرده صورتشو چنگ انداخت، پشتشو کرد...

نمی دونست کدوم سمتی فرار کنه...

یهو به رونش کوبید و سمت ما چرخید:

- شما دوتا ذلیل مرده چی کار می کردید؟

ما شوکه فقط نگاهش می کردیم....

- بیینم بی خبری شب.... استغفرالله

کل کشید....

-خوبه...

مبارکه...

برم کاجی بپزم پس! منه لال شده چقدر گفتم....

دامون پرده رو کنار زد و غرید:

-بی بی...

شما اگر در رو باز نمی کردی الان این وضعیت نبود!

دختر بیچاره پشت در بود هلش دادی!

نگرفته بودمش ناقص شده بود!

متعجب از دروغاش دستمو روی زمین گذاشتم،

به قصد بلند شدن زانومو جمع کردم؛

یهو دامون نعره ای کشید.

دستشو مشت کرده جلوی دهنش گرفت. رسماً داشت پر پر میزد...

بی بی گل نسا هراسون به سمتم اومد به عقب هلم داد که

روی زمین افتادم.

عصبی بلند شدم گفتم:

-بفرما بسکه دروغ میگی،

دلت درد گرفت!

بی بی کلافه گفت:
-دختر دیوانه گشتی؟
-بی بی به خدا راست میگم دروغ میگه...!
داشت منو به زور...
تو حرفم پرید و گفت:-دختر زدی بچه رو از مردونگی انداختی!
-والا بی بی من مگه چیکارش کردم؟
-الله اکبر...
زانوت رو گذاشتی روی....استغفرالله!
بدو برو از مطبخ اب جوش نبات بیار.
پشیمون به سمت دامون رفتم،
دمر خوابیده بود و بی بی کمرشو ماساژ می داد.
اروم لب زدم:
-به خدا من نمی خواستم دلت درد بگیره!
لعنتی به خود بی حواسم فرستادم،حتما خیلی درد
داره!...مثل وقتی دوره ام میرسه و کمرم باز میشه.ولی این
دامون خیلی لوسه انگار تیر خورده!
همه بیرون بودن...
با اون دادی که دامون زد معلومه می ریزن بیرون
خب...
انگار داره میزاد اونجوری داد زد.
به یاد حرف بی بی افتادم...

نکنه واقعا از مردی افتاده!..
یعنی دیگه مجبور نیستم زنش بشم؟
باید ابجی دامون صداش کنم؟
وارد مطبخ شدم،
اب جوش توی استکان ریختم و نباتم انداختم؛ از قصد طولش دادم که
دامون کامل از مردی افتاده
باشه.

راهو به سمت اتاق دامون برگشتم.
دامون روی صندلی نشسته بود، بی بی قربون صدقش
می رفت.

استکان و سمتش گرفتم،
که بی بی به سمت در رفت و گفت:
-هم بزن بده بخوره!

دامون با اخم نگاهم کرد، اروم نبات هم زدم کنارش رفتم
و استکان به سمتش گرفتم؛
صورتشو برگردوند...

اووو دخترمون قهر کرده!لبخندی زدم استکان به سمت لباس بردم و گفتم:
-بخور دیگه!

استکان رو بیشتر به لبش نزدیک کردم، سرشو
برگردوند؛

اروم لب زدم:

-پسر خاله جان!
من که از قصد نکردم که...
اروم بلند شد به سمت تخت رفت،
شل راه می رفت گمونم خودش می دونست کار از کار
گذشته، حتی نبات داغم نخورد. لحن دلسوزی به خودم گرفتم و گفتم:
-اره...

بهتره بخوابی، استراحت کن.
منم میرم بیرون مزاحمت نباشم!
قدم از قدم برنداشته بودم که با صدای بمی توپید:
-کجا میری؟

با حرق برگشتم و گفتم:
-میرم که تو استراحت کنی دیگه...
-لازم نکرده!

بیا بخواب سرجات! دستمو به کمرم زدم و گفتم:
-اون وقت جای من کجاست؟
دستشو باز کرد، به بغلش اشاره کرد و گفت:
-قبلا هم گفتم...

جای تو بغل منه!
حرفاش توی مغزم جا نمی شد!... دیوانه شده بود؟...
حرفامو رو زبونم جاری کردم:
-پسر خاله دیونه شدی؟

مگه بچه شدی، بترسی تنهایی بخوابی؟
با لحن عجیبی گفت:
-نه...

تو عروسک منی..!
تو عروسک ارباب این ولایتی!-ولی من فکر می کردم از سن بازیت گذشته!
-نه،دیرم شده....

تو دیر به سنش رسیدی!
حالا هم سریع بیا بغلم.
پامو روی زمین کوبیدم :
-حالا انگار خیلی واجبه!
با این حالت با من یک به دو می کنی؟
-اره واجبه!

توی این عمارت بوسیدن و بغل کردن یار واجبه!
-اهاااا....پس صدیقه و غلام چی؟...اونا که پشت درختا فقط حرف می
زدن!

اما تو غلام رو فلک کردی انداختی بیرون،صدیقه هم
گیس کشون دادی دست داداش و باباش.
اروم نیم خیز شد و گفت:
-که حرف می زدن....

عجیبه..!..پس چطوری صدیقه ابستن شده بود؟
ماهگل بیا من و توام از این حرفا بزنینم!

هینی کشیدم و دستمو روی گونم کوبیدم و گفتم:
خدا به دور...

اصلا من نمی تونم حرف بزنم!
لالم...لال...شروع کردم ادا دراوردن و صدا های نا مفهوم از خودم
در آوردن.

خندید و گفت:

-باشه عروسک با نمک اما اگر همین الان نیای من تا
صبح باهات حرف دارم!

به ناچار به سمت تخت رفتم،پاهامو روی زمین می
کوبیدم.گوشه تخت دراز کشیدم که عصبی گفتم:
-گفتم سر جات!

-پسر خاله واجبات شما سمت ما مستحبه!

-چه غلطی کردم گذاشتم سواد بخونی!

-وااا دامون من خودم خان زاده هستما...

-جان دل دامون

دستمو گرفت و کشید توی بغلش،سرم روی بازوش بود.موهامو ناز کرد و
زمزمه کرد:

-عروسک مو قرمز من!

چشمامو بستم که باز گفت:

-دلم می خواد بعد سه یا چهار تا پسر واسم دو تا دختر
مو قرمز بیاری!

سعی کردم جلوی زبونمو بگیرم و جوابش ندم!
حساب کار دستم اومده بود و مطمئن شده بودم به این
راحتی ها هم ابجی دامون واسم نمیشه!
اما نقشه ها دارم برات....
کاری می کنم که دیگه خودت با عشق بچه بزایی حالا
مو دخترتم قرمز نشد که نشد.
صبح با احساس نوازش موهام، اروم لب زدم :-نکن بی بی....من هنوز
خوابم میادا!
چشمم داشت گرم می شد، که گوشم کشیده شد؛
با داد گفتم:
-بی بی... اییی... گوشم....
چشم هامو اروم باز کردم با دیدن دامون که گوشم رو به
دندون کشیده بود، جیغی زدم؛موهاشو چنگ زدم و
کشیدم.
اونم با درد گوشمو ول کرد، موهامو گرفت.
اون می کشید....
من می کشیدم...دادی زد و گفت:
-عنچوچک....ول کن موهامو!
با جیغ گفتم:
-ول کن تا ول کنم...
با دو دست مو هامو گرفته بود...

منم طی یک حرکت تهاجمی، با دو دست مو هاشو
گرفتم...

خودو رو به عقب کشیدم که تنم مثل وزنه عمل کنه.
یهو بی بی وارد اتاق شد، با اخم به سمتمون اومد و گفت:
-ول کنید همو...حرصی گفتم:

-بی بی بگو ول کنه تا ول کنم!
بی بی هم گوش جفتمون رو گرفت و از هم جدامون
کرد. با غیض گفت:

-وقتی مثل سگ و گربه می مونید...
کی گفته کنار هم باشید؟
سریع گفتم:

-منم همین رو گفتم!

دامون عصبی گفت:

-اون مو های من کشید!

-عههه... تو اول منو گاز گرفتی!

-بیا برو با اون مو قرمزت...-هع...اقا رو باش!

کی بود می گفت...وای ماهگل ارزومه مو دخترم شبیه
تو بشه؟

بی بی کلافه دادی زد:

-وایییی...وای وای...

دیوونم کردین!

بیا دامون پسر صبحونه بخور!
دستم گرفت و پشت سرش برد، فرستادم اتاق؛ فکر توی
این گرما یه خرمس بچسبه بهت...
سریع حمام کردم، موهامو گیس کردم و پیرهن سبز
لاجوردی هم تنم کردم و رفتم سمت سالن.
با دیدن دامون که پشت میز نشسته بود حرصی صندلی
عقب کشیدم، که اخم کرد... نشستم و زبونی براش در
اوردم. بی بی رسید برامون چای ریخت، دامون قاشق مرباش
افتاد؛ زیر لب «دست و پا چلفتی» گفتم که یهو نیشگونی
از رونم گرفته شد از درد چشمامو بستم و رونم و مالش
دادم و گفتم:
-کار تو بود!
بی محلی کرد و گفت:
-برو بابا...
-تو منو نیشگون نگرفتی؟
-نه حتما کار خدا بوده بلکه زبون درازی!
حرصی گفتم:
-باشه... باشه... دورغگو درد بگیره!
با پام محکم خواستم بکوبم بهش که پامو گرفت، تکونی
خوردم.. که بی بی متعجب نگاهم کرد و گفت:-وا مادر نکنه صندلی میخ
داره؟

-نه بی بی جون ال داره...ال.

چنگی به دامنش زد بین انگشت شصت و اشاره اش

گزید و ترسیده گفت:

-توبه...

بسم الله...

سوره ناس و قل میخوند و فوت می کرد.

خودمو سمت دامون خم کردم گفتم:

-پامو ول کن!

اروم پامو نوازش کرد پامو کشیدم که محکم تر پای منو

کشید، سر خوردم صندلی از زیرم در رفت؛ با ناله پشتمو مالش می دادم و

اشک می ریختم، دامون

اومد بالا سرم عصبی پیشش زدم؛ بی بی اومد طرفم:

-بسم الله...دیدید؟...صندلی از زیر پای بچه کشید!

اروم بلند شدم پشتمو به دامون کردم و رفتم سراغ

خدیجه.

خدیجه دختر مش رحمان عطار بود و عاشق گل و گیاه

و اصولا اسم هر سبزی، رو سبزی می داشت.

منی که خوب دستگیرم شده بود، دامون...

مثل سگ خلیل چل، همش دنبال یه سگ ماده هست و به

این احتیازش خلاص نمیشم تصمیم گرفتم چیز خورش

کنم بلکه اثر کرد و شوهرش دادیم. با دیدن خدیجه دستشو گرفتم و دنبال

خودم کشیدمش تو
کوچه کنار عطاری...
ترسیده اروم پچ زد:
-ماهگل چیه؟... چی شده؟
نفسمو چاق کردم:
-چیزی نشده...
فقط یه دارو می خوام!
-چی دارویی؟... جاییت درده؟
-نه یه دارویی، گلی، گیاهی چیزی میخوام که...
-که چی؟
-یه نفر رو از مردونگی بندازه!-چییییی؟
-ساکت دختر
-برای کی می خوای؟
-هرکی خدیجه کمکم می کنی... یا نه؟...
-باشه ولی چی می خوای چندتاس...
-قاطی بده!
می خوام یه جوری اثر کنه طرفو شوهر بدم.
خندید و گفت:
-خاک به سرم!
همین جا صبر کن میارم.
-باشه... فقط شفا باشه. خدیجه اومد... نعناع، مرزنجوش، تخم کتان، شبدر

قرمز و

ریشه شیرین بیان کوبیده بود و لای پر پارچه بهم داد.
گفت مدام به خوردش بدم.

رفتم عمارت دم غروب بساط خاکینه به پا کردم و
حسابی از داروی مرد و راندازی ریختم توش با یکم
ریحون و پیازچه بوشو گرفتم.

توی سینی با نون و اب بردم دم اتاق دامون...
در زدم و در رو باز کردم، دست و روشو خشک می
کرد؛ اروم گفتم:

-خسته نباشی...

برات خاکینه زدمگل از گلش شکفت و با تعجب سینی رو گرفت و گفت:
-به به ببین زنم چیکار کرده!

لبخندی زدم و گفتم:

-نوش جونت... بخور دیگه!

نشست و گفت:

-تو نمی خوری؟

واقعیتش گرسنه بودم ولی از ترس اینکه دوره ام جلو
نیافته گفتم:

-نه من سیرم!

تو بخور... لبخندی زد لقمه ای گرفت تا جلو دهندش برد
برگردوند، نفسم از ترس بند رفت؛ اخمی کرد و گفت:

-ببینم سم که نریختی توش؟!...

ترسیده لبخند زورکی زدم و گفتم:

-واااا...چه سمی؟

بد کاری کردم گفتم از سر زمین میای گرسنته،برات یه

عصرونه آماده کردم؟!...

دستمو پشت دست دیگم کوبیدم و ادامه دادم:

-بشکنی دست که نمک نداری!

بده ببرم نخور.

دستمو که جلو بردم خندید و سینی عقب کشید:-حالا چون تو زحمت

کشیدی سم افعی هم توش باشه من

میخورم.

لبخندی زدم اما عذاب وجدان به دلم چنگ انداخت...

اروم باش ماهگل!

نمی خوای بکشیش که فقط یکم خانمش می کنی!

شام خوردیم و قلیون چاق کردیم،با یه چای نبات

دبش...روی بوم نشستیم.

باد خنکی میوزید و روحتو جلا می داد.

ستاره ها پررنگ و روشن توی دل سیاه اسمون می

درخشیدن.

بی بی از درد پا زود خوابیده بود...سکوت و صدای واق واق سگ و قل قل

قلیون میشکوند.

با صدای دامون به خودم اومد :

-ماهگل...؟

اروم جواب دادم:

-بله؟

-تو دیگه به ازدواج دلت رضاست؟

-نه!

-با کس دیگه....یکی که خیلی بخواد!

-من کلا دوست ندارم فعلا ازدواج کنم!..دلم میخواد

سواد کامل یاد بگیرم برم تهرون زندگی کنم...

-ماهگل با منم دلت نیست؟ با بهت نگاهی به دامون کردم،قطعا دیوونه بود...

وقتی میگم هیچکس....

خیره نگاهمو بهش دوختم که گفت:

-بیا پیشم!

خودمو بیشتر جلو کشیدم قیلون سمتم هل داد:

-بکش!

ناراضی گفتم :

-نه...دوست ندارم!

سرم درد می گیره.

-بکش...درد گرفت من خوبش می کنم.پوفی کشیدم سر شلنگ قیلون

بین لبام گذاستم و دم عمیقی
کشیدم...

با سرفه شلنگه روی زمین انداختم، که صورتم به قاب
دست های دامون دراومد و لبم به اسارت رفت.
نمی دونم تپش قلبم از هوس بود یا عشق؟... یا اصلا
بوسه او تار و پودش با هوس تنیده شده بود؛ فقط اینو می
دونم... آتش عشق چنگی به قلبم نداشت.
جدا که شد، عقب نرفت؛ لباش چسبیده به لبام نفس نفس
می زدیم.

عقب تر که رفت با شصتس روی لبام کشید، و اروم توی
گوشتم پیچ زد:
-ماهگل؟

با صدای لرزون جواب دادم:
-بله؟-چشمات چرا اینجوریه؟
-چشمای من؟...
مگه چجوریه؟

-چشمای سبزت مثل یه جنگل...
یه جنگل بزرگ... که تهش میره به ناکجا اباد!
که حتی اگر نخوای... یه نگاه به اون دو تپله سبز رنگت
کافیه!
-واسه چی کافیه؟

-واسه اینکه ادمو طلسم کنه...بکشتش توی خودش و
بعد...

بشه هزار تو!

هرچی فرار کنی،نخوای...نمیشه!ماهگل؟

-ب...بله؟

-من توی جنگل سبز چشمت دارم گم میشم.

برای فرار از این مهلکه چشمامو بستم...بلکه دامون از

فاز شاعری در بیاد.

این بار چونه ام رو بین دستش گرفت پریشون پرسید:

-چرا چشمتو بستی؟

این همه نزدیکی داشت عصبیم می کرد تند گفتم:

-که چشمای من گمت نکنه...اصلا غلط می کنن تورو

سمت خودشون بکشونن!فشاری به چونم وارد کرد و گفت:

-باز کن اون سگ مصب هاتو...

مگه اونا مال توئه؟

-اره توی صورت منه...یادگاری بابامه!

-غلط می کنی!

اون دوتا گوی سبز رنگت مال منه...

مال دامونه ارباب روستا...

ارباب تو عروسک من!

با حرص چشمامو باز کردم خواستم از عقب هولش

بدم، محکم تر گرفتم و گفتم:

-نکن!

منو عصبی نکن. چی. کار به تو دارم؟...

می خوام برم بخوابم.

یهو از زمین کنده شدم تر سیده سرمو بهه سینش

چسبوندم و توپیدم:

-چیکار می کنی؟

اروم فقط جواب داد:

-می ریم بخوابیم!

ولی من یک ان خیره شدم به چشمای سیاهش...

لب های گوشتیش و پوست تقریبا سبزه اش...

قد بلند بود و ماهیچه ای...

موهای پر و مشکیش ممکن بود دین و دنیای هر دختری

رو بیره ولی نه من...

منی که دوازده سال مثل یه برادر، حامی و بزرگتر

نگاهش کردم. در اتاق خودشو که باز کرد سریع گفتم:

-بزارم پایین دامون...

ما به هم محرم نیستیم!

نیشخندی زد:

-ولی خانم دانا... پدرت فوت کرده...

عموتم همین طور...

صاحب اختیار میشه یه مرد نزدیک از فامیل
پدریت... که اونم منم.
دستی به کمرم زدم:
-چقدرم خوب واردی... اوستا شدی دیگه!
تا حالا چند نفر رو اینجوری بدبخت کردی؟ خندید، لپم رو بین دو انگشت
گرفت و کشید و گفت؛
-نگران نباش!
همه اشون خوشبخت شدن.
فقط بگو رضایت دارم.
چشم غره ای به روش رفتم... من که دارم از مردی
صاغدش می کنم، جهنم و ضرر...
بزار با ارزو یه زن گرفتن کوچولو، زن نشه.
برای ابرو و ایمون خودمم بهتره...
اروم گفتم:
-رضایت دارم.
لبخندی زد و گفت:
-مدت سه هفته، تا عروسیمون!
مهریه هم که گفتم... یه گردنبند قبل عقد بهت میدمش.
-باشه.
- «زوجت مولتی (ماهگل الله یاری) تفسی،
في المدير المعلومة، على المهر المعلوم» (دامون

صادقی) «قبلت التزویج..»

-قبلت.

اون شب لعنتی اسمی از محرمیت اوردی ولی نکردی.

هر شب منو به یه بهونه بغل خودت می خوابونی!

ای الهی گناه هر لحظه کنارت خوابیدن، هر بوسه و

بغل... بشکنه سر خودت.

تازه به بی بی نگفتم...

فکر می کنه محرمیم والله خودت خوب می دونی قلبش

وایمیسته. شوکه فقط نگاهم می کرد، نفس کم آورده بودم؛ دم عمیقی

گرفتم که گفت:

-خفه نشدی؟

پس عجله داری خانمم بشی.

-چی میگی واسه خودت میگم که محرم نیستیم!

بزار برم اتاق خودم.

-هیس.. عروسک چموش الان محرم میشم به اون

چشات.. به موهای قرمزت.

-نمی خوام...

-گفتم هیس! رفتیم اتاق، گذاشتم پایین؛ لبخندی زد و گفت:

-هرچی گفتم تکرار کن و بعدشم بگو قبلتو!

خودمو بدبخت کردم... از چاله در اومدم، افتادم تو

چاه. سریع گفتم:

-نمی خوام!

برگشت اخمی کرد و گفت:

-مهریه ات یه گردنبنده شب عروسی میگیریش.

با اخم گفتم:

-دامون من دخترم...

نمی تونی بی اجازه بزرگترم صیغه ام کنی.

قدمی جلو اومد :

-می دونم که دختری...اصلا غلط می کنی نباشی!

زنش شده بودم،دائم و موقت نداشت که...محرم بودم و

محرم ترینم بود.

با لبخندی گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-خب دیگه...بخوابیم؟

ساکت فقط نگاهش کردم...چی می گفتم به این دیونه؟!...

با شیطنت لبخندی زد:

-نکنه دوست داری نخوابیم؟

جیغی زدم و به سمت تخت رفتم و گفتم:

-لازم نکرده خوابم میاد.-عه؟...کی شب اول محرمیت می گیره تخت می

خوابه؟

موهامو چنگ زدم کشیدم، روی سرم کوبیدم و گفتم:

-مــــن...

مــــن...

[illegible]

منه بدبخت!

اخم کرد و نزدیکم شد، موهامو نوازش کرد و غرید:

-بار آخرت باشه موهاتو میکشی!

عصبی گفتم:

-موهای خودمه!

- تو خودت تمام و کمال مال منی...چی چی میگی؟...مال خودمه.... مال خودمه.

شروع کرد دکمه های پیرهنشو باز کردن...

من با چشمای وزق زده خیره قد و بالاش بودم،

پیراهنشو کامل در آورد؛اروم زمزمه کردم:

-فتبارک الله احسن الخالقین...

به ستمم برگشت و گفت:

-چیزی گفتی؟

-تیز جواب دادم:

-اره...گفتم سپاه، سوخته ای...

-بگیر بخواب بچه جون!-می خوابم اگه بالا سرم نباشی...

-الان میام...

-خبرت پیای!

-چی گفتی؟

-هیچی.

شلوارشو یهو درآورد هینی کشیدم و دستمو رو چشم
گذاشتم:

-پسره بی حیا...

-جلو زنم می خوام لخت عیور بچرخم مشکلیه؟

-اره شیطان رجیم!

تنبونتو بیوش...یواشکی انگشتمو فاصله دادم، از لای چشمم خیره پر و
پاچش بودم.

یکم سمتم چرخید فوری انگشت هامو بهم نزدیک کردم.
بعد گذشت چند ثانیه اروم انگشتمو فاصله دادم که قیافه
ال ماندی تو نزدیکم وایستاده بود.

جیغی کشیدم و از جام عین فتر پریدم...

صدای خنده دامون اتاق پر کرد.

دستاشو جلو بدنش گرفت:

-وای....چقدر تو چشم چرونی!هل شده گفتم:

-من چیزی ندیدم!

-باشه...باور کردم....

در دیگ بازه،حیای گربه کجا رفت؟

-دامون اذیت نکن!

لبخندی زد:

-قربون خجالتت...

قربون دامون گفتنت...

بابا من شوهرتم!...برا خودت نگاه کن و صفا کن.

روی تخت دراز کشید و گفت:

-بیا...لذت ببر از منظره.چشمامو محکم بستم. به خدا واسم دعا
کردن....من

وگرنه چرا باید اون الاغو دید بزمن؟!...

باید برم طلسم ش*ه*وت بند بگیرم؟

هر کی کرد عاطل،من کردم باطل.

هر کی کرد عاطل،من کردم باطل.

هر کی کرد عاطل،من کردم باطل.

دامون از پشت بغلم کرد، تابستون باشه...هوا گرم

باشه...یه خری هم عین دامون بچسبه به ادم!

انقدر فکر کردم نفهمیدم کی خوابم برد...

صبح زود بلند شدم رفتم ابی به تنم زدم بازم هرچی

عاطل بود رو باطل کردم،پیراهن زردی پوشیدم و طبق

معمول موهامو گیس کردم و رفتم مطبخ.تنور روشن کردم،خمیر آماده

کردم؛از لونه مرغ تخم

مرغا رو جمع کردم.

خمیر رو چونه کردم وروی ناون پهن کردم با نافیس،

صافش کردم و از پر پارچه از دوا پاشیدم روی

دوتاش...

نون هارو که پختم گوجه خردکردم. با روغن حیوونی و

سیر و تخم مرغ املت زدم و از دوا قاطیش کردم و در
آخر ته مونده اشو ریختم تو قوری و دم کردم، صاف
کردم ریختم تو استکان.

همه رو توی سینی چیدم بردم اتاق دامون... دوام تمام
شده باید امروز برم بگیرم. سینی رو روی میز چیدم و رفتم بالا سرش اروم
تکونش

دادم، از خواب سنگینش به خوبی آگاه بودم؛ تا بیدار بشه
پدر ادم رو در میاره....

صداش زدم:

-دامون؟

دامووووون...

محکم تکونش دادم. بازم بیدار نشد عصبی دور خیز
کردم؛ دستمو بالا بردم بکی محکم کوبیدم تو صورتش.
ترسیده از خواب پرید... انگار زبونش بند اومده بود.
با نگاه مثلا دلسوزی نگاهش کردم و گفتم:

-دامون...

خواب بد دبدی؟ محو شده پرسید:

-تو منو زدی؟

-وا کی کتک خوردی؟...

من چرا باید تورو بزnm؟

دستشو گرفتم و کشیدم:

-پاشو...پاشو بین واست صبحونه آماده کردم.

خودم نون پختم، املت....

نگاه خیرشو که دیدم پوفی کشیدم، منتظر نگاهش کردم
بلکه قدم رنجه کنه....

بلند شد نگاهی به میز انواخت و لبخند محوی زد رفت
دست به اب. پشت میز نشسته لقمه پر و پیمونی می گرفت و
میلومبوند....

براش توی استکان دم کرده ریختم، نگاهی بهش کرد و
گفت:

-این چیه؟...

چای دم نکردی؟

پر استرس لبخندی زدم و گفتم:

-یه دمنوشه گفتن واسه اقایون خوبه.... منم واست دم
کردم.

لبخندی زد و استکان برداشت، چشمامو بستم؛ نفسمو فوت
کردم که با سیلی به باسنم خورد جیغی زدم و عقب
کشیدم.

با اخم نگاهش کردم، شیطون می خندید؛ حرصی لب زدم:-تو به چه
حقى...؟

جرعه ای از دمنوش خورد که صورتش جمع

شد؛ استکان گذاشت توی نلبکی بلند شد. از کنارم رد شد

لپمو کشید و رفت.
کنار عطاری منتظر خدیجه بودم. که بازوم از پشت
کشیده شد ترسیده هینی کشیدم که با چشمای سیاه و
ابروی گره خورده دامون رو به رو شدم.
از لای دندون هایی که چفتشون کرده بود غرید:
-اینحا چی کار می کنی؟
نفسم بند اومده بود، انگار که الان جونم در میاد... تکونی بهم داد، فکرمو
جمع کردم و سریع لب زدم:
-او...ا...او موم عطاری...
-منو خر فرض نکن!
کوچه پشتی چی کار داری؟
منتظر چه خری هستی؟
چی میگی؟
به خدا منتظر خدیجم!... دختر مش رحمان
گفتم گل بنفشه و زعفران بیاره!
یهو صدای خدیجه اومد:
-ماهگل کجایی؟
بیا این داروی مرد ور اندازی...
به خورد کدوم بدبختی.... با بالا آوردن سرش و دیدن دامون از تو
چشماش اینکه
جاشو داره خیس می کنه خوندم.

دختره احمق کند زده بود...
بی شک دامون نابودم می کرد...
از گوشه چشم بهش نگاهی کردم، قرمز شده بود... انگار
اتیش گذاشتن زیرش.
فکر درست الان چیه؟
درست فکر کن...
درست فکر کن...
تف تو تفکرات فقط فرار کن!
یهو زدم زیر دست دامون و لز کنار جوب دویدم...
فقط کاش خدا جونمو بگیره قبل اینکه دامون بهم برسه... سرم چرخوندم
دامون نبود...
اروم رفتم پشت درختای رو به روی عمارت و قایم شدم.
هرچی واستادم نیومد، به خیال اینکه قرار نیست الان بیاد
اومدم از پشت درخت بیام بیرون که قامت دامون روی
ایوون نمایان شد.
به خشکی شانس!
زودتر از من رسیده و واسم تله گذاشته...
عمرا برم خونه...
مگه از جونم سیر شدم؟
دم دمای غروب بود، دامون بیرون نرفته و منم از ترسم
پشت درخت نشسته بودم؛ سرم روی زانوم بود و چشمم

زیر چشمی به سگ نگاهی انداختم، دندون هاشو رو هم
چفت کرده بود. از ترس تکونی خوردم که نزدیک تر
اومد، با تمام توانم جیغ کشیدم:
- دامووووووونننننننن صدای شلیک نفسمون برید...
تو جام می لرزیدم، سگ پا فرار گذاشت. با صدای بلند
زار میزد.

داستان رحیم رو یادم نرفته بود که چطوری سگای
وحشی بی صاحب به دندون کشیده بودنش، می گفتن که
لاشه بدنش قابل قسل و شست و شو نبوده.
دلم پیچ می خورد، سایه ای که کنارم افتاد باعث شد با
صدای بلند تری گریه کنم. صدای خشکش:
- ماهگل؟

توی این دقیقه سخت باعث آرامشم شد که سر چرخوندم
با دیدنش اشکم چکید، بلند شدم و فقط خودمو توی بغلش
انداختم.

نفس تنگم آزاد کردم، از گریه به سکسکه افتاده بودم.
زیر زانوم خالی شد، منو محکم تر گرفت و به اغوشش
فشرده.

ضعف داشتم....

انگار حالمو فهمید که مثل کودکی منو بغل کرد و سرمو
به سینه اش چسبوند...

با قدم های بلند به سمت عمارت رفت. با ورودمون صدای نگران همه یه چیز رو بازگو می کرد:

- (چه اتفاقی افتاده؟)

بی بی ناله کنان به سمتم اومد، ولی من حتی توان گفتن یه جمله واسه آروم کردنش نداشتم .

روی تخت خوابوندم. تنم داغ بود ولی می لرزیدم، صدای گنگ دامون بود که می گفت:

-طیب خبر کنید!

تب و لرز داره...

و قربون صدقه های بی بی که مثل لالایی پر از نگرانی بود می شنیدم. با احساس تشنگی چشمامو باز کردم، و دامونی رو دیدم که کنار تخت خوابش برده.

دستمال روی پیشونیم خبر از تب بالای من و محبت بی نهایت دامون رو می رسوند.

به یاد قولم افتادم....

قسم خوردم که دل به دل دامون بدم و همدلش باشم.

حالا که انقدر دوستم داره چرا باید مقاومت کنم؟

اون شاید زورگو و خودخواه باشه...

حتی گاهی منو تا مرز دیوونگی عصبی می کنه... ولی مهربونه و مراقب منه... و دوستم داره.

دستمو با دو دلی برای نوازش مو های مشکیش جلو
بردم...

آروم دستمو توی موهاش فرو کردم...
دقیقه ای رد نشده بود که چشمای خسته و قرمزش که از
شب بیداری و مراقبت از من بود رو باز کرد.
خجالت زده دستمو عقب کشیدم،اون از من مراقبت می
کرد و من چیز خورش کرده بودم.

با شرمندگی نگاهش کردم.
دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:
-خوبی؟ناخوداگاه بغض کردم و لب زدم:
-دامون...ببخشید!

من احمقم می دونم...
نباید چنین کاری می کردم.
می دونم که از دستم عصبانی هستی!
ولی من واقعا شرمندم و از ته قلبم عذر می خوام...
خیره نگاهم کرد و هیچی نگفت و به من ثابت کرد که
این بار مثل وقتایی نیست که بچه بودم و زمستون تو
گالیش هاشو پر برف می کردم و به خوبی صبح ها
خواب رواز سرش می پروندم.بلند شد...
من باید به قولم عمل کنم!
از همین حالا.

دستشو گرفتم و با تمام توانم به سمت خودم کشیدمش...
با ابرو بالا پریده خم شده افتاد روم...
من اما پر هیجان با قلبی که با ثانیه ها مسابقه گذاشته
بود، صورت مردونه اش رو به قاب دستای داغم در
آوردم...

آروم لب هاشو به کام گرفتم و با ناشی گری تمام لب
هامو به لباش فشردم.
آروم لب هاشو ول کردم که اجازه به عقب نشینی نداد و
این بار توسط مرد خودخواه رو به روم بوسیده شدم. یک دستشو پشت
گردنم گذاشت و دست دیگشو زیر
کمرم انداخت و بلندم کرد.
غریضی برای جلو گیری از افتادم پاهامو دور کمرش
حلقه کردم.

نرم و مرطوب می بوسید...
پر عطش و داغ...

فاصله که گرفت، بین نفس زدن هامون گفتم:
-دامون... بیخشید خب؟

خیره شد توی چشمای سبزم، اونم نفس نفس میزد...
انگار دقیقه هاست که هر دو دویده بودیم. بازم سکوت کرد و باز من گفتم:
-به خدا پشیمونم... قول می دم دیگه هرگز چنین کاری
نکنم...

نفسی گرفتم و ادامه دادم:
-می خ...می خوام که دست بکشم از سال های بچگی که
به چشم برادر دیدمت...
می خوام دل بدم به دل عاشقت...
و این بار به حرف اومد:
-از کجا می دونی عاشقتم؟
-نیستی؟

به دیوار چسبید، جواب سوالم بوسه ای بود پر هیجان تر
از قبلی....ولی من شاید دلم می خواست اعتراف به عشقش رو
بشنوم.

جدا که شد، همونطور که بغلش بودم به سمت حموم
رفت.

منو روی سکو حموم سرد نشوند و گفت:
-می تونی حموم کنی؟
دلم می خواست حالا که ناز کشی هست تا جایی که میشه
ناز کنم...

حیا رو قورت دادم، چرا باید رو می گرفتم ازش وقتی
محرمیم!

با لحنی مظلومانه گفتم:
-نه...صبر کن بی بی رو صدا کنم...
-چیز...بی بی رو اذیت نکن!

تو می تونی کمکم بدی؟
رنگش نگاهش عوض شد و منگ منو نگاه می کرد و
من ادامه دادم:
-فکر کردم...

حالا که محرمیم ایراد نداره توی این شرایط کمکم کنی!
باشه برو بیرون خودم می تونم.
دستم روی سکو گذاشتم و بلند شدم، قدمی برنداشته بودم
که دوباره توی هوا معلق شدم. از ترس (هینیییی) کشیدم که گفت:
-حق با توئه!

توی شرایطی هستی که باید کمکت کنم ولی از اون
جایی که محرمیم بعدش شاید شرایطی به وجود اومد که
تو باید به من کمک کنی!

خیره نگاهش کردم و توی ذهنم به جمله اش فکر
کردم، با چیزی که توی ذهنم اومد...
گوشم داغ کرد، پشیمون از حرفام خواستم بلند بشم و
فلنگ رو ببندم که دستم اسیر دستای گرمش شد.
سریع گفتم:

-دامون... پشیمون شدم!
سری کج کرد و پرسید:
-از قبول کردن من؟- نه... نههههه!
-پس...

-اگر سرما خورده باشم و برم حموم بدتر میشم.

لبخند عریضی زد:

-نخیر ماهگل خانم...

برات خوبم هست!

می ترسیدم...من حالا که قبول کردم دلم می خواست قدم

به قدم جلو برم.

از عجله کردن می ترسیدم...

ولی خب مقصر این لحظه خودمم.قدمی سمتم برداشت و من فقط

نگاهش کردم،پیراهنش

رکا

چ

رو از تنش بیرون کشید و توی سبد رخت

انداخت،قلبم به شور افتاده بود.

جلوی روم وایستاد و گفت:

-لباس هاتو دربیار!

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و گفتم:

-هیییییع...واااااااااا...چرا؟

-بیینم نکنه تو با لباس حموم می کنی؟

-مگه عqlم کمه؟

-منم همینو میگم...

اها کمک می خوام!دستشو دو طرف پیراهنم گرفت،تندی به سمت بالا

کشید. حتی اذن مخالفتم نداد...

زیپ پیراهنم رو از پشت باز نکرده بود و منه بیچاره با
دستای بالا رفته و پیرهنی که جلوی دیدم رو گرفته بود
گیر کرده بودم.

نالیدم:

-اخخ...چی کار می کنی؟

-گیر کردی؟

تو که لباست اندازت نیست چرا می پوشی؟

-زیپشو باز نکردیییی...

-عهههه؟ دست داغشو روی پهلوی سردم گذاشت و تو بغلش
چرخوندم، حس لمس شدن تنم نفسامو به شماره انداخت...
زیپ لباس باز کرد و از سرم بیرونش کشید.

من حالا لخت و عیور جلوش بودم...

سرم داغ کرده بود و عرق سردی روی پیشونیم جا
خوش کرده بود.

جلوم ایستاد و نگاهم کرد و من پشیمون تر شدم، دستشو
که سمت کمر بندش برد جیغ خفه ای کشیدم و دستمو
محکم روی چشمم گذاشتم، چرخیدم که با سر رفتم توی
دیوار... ناله ای کردم و غریدم:

-قرار بود من حموم کنم!

خندید... بلند خندید... و گفت:

حموم نطلبیده مراده...

-دامونن...

-جان دامون... عروسک دامون

-نکن دیگه...من...من خجالت میکشم...

-باشه...بلند شو!

به سمت حموم گرم رفتیم من روی سکو کنار شیر نشستم

و دامون شیر آب رو توی وان سنگی باز کرد. با تاس آب ریخت روی موهام

و تنم طالب حال خوش

این لحظه بود.

عمیق فکر کردم...

مگه میشه؟

مگه میشه آدم انقدر راحت قبول کنه این ازدواج اجباری

و همچین همچین شوهر زورگویی؟

نه...نمیشه!

پس چرا من قبول کردم؟

چرا دل دادم به تب تند عشق دامون؟

ته قلبم یه حسی فریاد می زد...

انگار که جواب رو می دونست! باید از گول زدن خودم دست بردارم...

باید با دلم رو به رو شم و دو دو تا چهار تا کنم.

خوب یادمه از همون زمان که آتیش پاره ای بودم و

عمارت از دست اذیتام جون به لب بودن...

دامون هر بار من دست به دستم می داد و همیشه کنارم بود.

وقتی شیشه ترشی هارو شکسته بودم ...

اون لحظه ای که با ترس توی زیر زمین خیره به ترشی ها وایستاده بودم بوی آب ترش همه جارو برداشته بود و من از ترس شلوارمو خیس کرده بودم. دامون به دادم رسید منو از مهلکه فراری داد، خرابکاری

گردن گرفت و سیلی هم از جانب خان عمو نوش جان کرده بود.

پیش من برگشت و همونطوری که رد انگشت عمو روی صورتش مونده بود، من حموم فرستاد و از پشت در غر می زد:

-ماهگل...

مگه بچه ای شروالتو خیس کردی؟

اگر کسی بفهمه هیچکس نمی گیرد اونوقت می بندنت بیخ ریش من!

و من در رو باز کرده بودم و با بغض گفته بودم:

-خب... خب نمیشه بگیری؟

به خدا قول میدم اذیت نکنم. صدای خنده دامون توی گوشم پیچید:

-باشه تو عروس... که نه!

عروسک منی!

-عروسک؟...دامون من می خوام زنت باشم که بی بی
نتونه دعوام کنه!

-وای وای...حیا کجا رفته؟...حداقل الکی سرخ و سفید
بشو.

-من نمی خوام...

-منو؟

-خیر اینکه عروسک باشم نمی خوام...من میخوام
عروست باشم.-خب تو عروس من...ولی چون خیلی کوچولویی میشی
عروسک!

با خوش حالی به هوا می پریدم و می خندیدم...

و دامون میون خنده هاش می گفت:

-نری به کسی بگی خودتو انداختی به من که بی بی
تنبیهت می کنه!

با با داغ که روی شانه ام ریخت دادی زدم و از هرچی
فکر و خیاله بیرون کشیده شدم.

دستم روی شونم گذاشتم و گفتم:

-داموووون...

می خوای منو بکشی؟

خیلی داغه... سوختم!آروم زمزمه کرد:

-بیخشید...بیخشید...حواسم نبود!

میسوزه؟

واقعیتش انچنان هم نمی سوخت ولی حالا یه خورده ناز
کردن که چرتکه نمی ندازه!
نالیدم:

-اره داره می سوزه...

با بوسه ای بسی داغ تر از آب روی شونم ساکت
شدم. اصلا حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم.
روم خم شد و و با شیر آب ور می رفت ولی قلب من
نزدیک بود به آنی از قفسه سینم بیرون! عقب گرد که کرد، نفس
عمیقی کشیدم؛ آب ریخت روی
سرم و دست هاشو تو مو هام فرو کرد، با نوک انگشتاش
کف سرمو مالش می داد.

دوباره آب ریخت و مو هامو چنگ زد و شست.
لیف رو کفی کرد، لیفی که خوب یادمه بی بی براش بافت
بود و منم از لج بی بی که بافتن منو قبول نداشت یکی
بافتم و دادم بهش گفتم باید از مال من استفاده کنه!
پس لیف من کجاست؟

یعنی مال من انقدر داغون بود استفاده نکرده اصلا
اینجاها نیست!

دستشو روی شونم گذاشت و با دست دیگش لیف روی
بدنم می کشید. دستشو سر داد نزدیکی قفسه سینم...
چرا انقدر حموم گرم شده بود انگار آتیش داره تنمو لمس

می کنه.

پهلومو که لمس کرد نا خواسته چشمامو بستم...

با شنیدن صدای پاش سریع چشم هامو باز کردم.

جلوی پام روی زانوم خم شد، می خواستم... به خدا می

خواستم بگم خودم می تونم...

خجالت می کشیدم اما... احساس عمیق تری مانع میشد...

مانع میشد تا این حس خوب رو از خودم نگیرم. کمرم رو گرفت و لیف رو

روی قفسه سینم کشید، نگاه

لرزونمو بهش دوختم و حالی شبیه حال خودم، حتی بدتر

توی وجود دامون دیدم.

رونم رو که لمس کرد نا خواسته دستشو چنگ

زدم، نگاهم کرد و من لال شده نگاهش کردم.

یهو دستشو روی کمرم گذاشت و منو جلو کشید و نمی

بوسید...

باز دم نفس گرمش به لبم می خورد و خیره نگاهم می

کرد.

من دلم دیوانگی طلب کرده بود...

بوسیدمش...

و دامون انگار منتظر اجازه بود که محکم لبمو به کام

می کشید. دستشو زیر باسنم گذاشت و از روی سکو بلندم

کرد، سریع گردنش چنگ زدم.

خودش روی سکو نشست و من رو روی پاش نشوند.
دست هاش تن برهنه ام رو لمس می کرد...صدای نفس
هامون حموم رو پر کرده بود.
پیشونیم رو بوسید...
گونه ام رو بوسید...
روی چشم هام هم بوسید...
گوش و گردنم از بوسه اش در امان نمود...
تمام تنم رو میبوسید و مهر مالکیت میزد.
وجب به وجب تنم رو طواف می کرد.
من اما انعان از کف داده بودم پا به پاش ناشیانه قدم
برمی داشتم...و دامون با حرف هاش ستایشم می کرد.
بعد از معاشقه توی حموم من در حالی که چای شیرینم
رو هم می زدم،به این فکر کردم که من خواستار بیشتر
از یک معاشقه ساده بودم شاید...
و دامون چرا عقب کشید؟
یعنی می خواد هر چیزی سر جای خودش و به موقع
رقم بخوره؟
حتما نگه داشتن خودش در برابر حس نیازی که توی
چشمش خوندم سخته!قلبم از مراقبت و احترام دامون به تپش افتاد.
وشاید ممنون بودم که بر خلاف نیاز من و خودش صبر
کرده...

تا با احترام و موقع اتفاق بی افته.
من دامون رو دوست داشتم...
از همون کودکی...
که بی بی با حرفا تحدید هاش منو از این عشق منع کرده
بود.

اونقدر توی گوشتم دامون رو برادرم خونده بود که من
سرپوشی گذاشتم روی علاقم و دامون رو داداش صدا
کردم و خودمو گول زدم. دامون بی حوصله بود!...دقیقا زمانی که انتظار
داشتم با
عشق نگاهم کنه...

سر میز حواسش بهم باشه...
جویای احوالم باشه و مدام بهم لبخند بزنه.
خیره نگاهش کردم که بلند شد و رفت، من موندم و
تعجبی که تو وجودم قُل میزد.
هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم...
تا غروب سرمو با کمک به بی بی و سری هم به کتابام
زدم.

صدای پای اسب نشون رسیدن دامون بود.
سریع کتابا رو توی طاقچه گذاشتم، نگاهی به خودم توی
ایینه نگاهی کردم؛ خودمو به در نرسونده پشیمون شدم. چرا باید برم
استقبالش برم؟

مگه اصلا اون ادمه؟

منه احمق چطور با وجود رفتار صبح می خوام برم
سمتش؟

نرفتم...

شامم با وجود اخمای در هم من صرف شد.
توی اتاق خودم، رو به روی پنجره ایستادم. اخرای
تابستون و شب ها خنک تر شدن.
در اتاق باز شد، برنگشتم نگاه کنم. ✨

✨ ✨

✨ ✨ ✨

#عروسک_ارباب

#پارت46

تنها آدم بی تربیتی که در نمی زنه دامونه!
از پشت بغلم گرفت...

سریع تکونی خوردم سعی کردم دستشو از دور تنم باز
کنم اما محکم تر بغلم کرد.

کلافه توپیدم:

-ولم کن! سرشو روی شونم گذاشت و گفت:
چرا؟

-چی چرا؟

-چرا شام با حرص خوردی نمی گی دلت درد بگیره؟

چرا نمیخواهی بغلم باشی؟

چرا عصبانی؟

-نه دلم درد نگرفت...

دلم نمی خواد بغلت باشم و اینکه من عالیم.

واقعا باید می گفتم؟

باید می گفتم چون تو بهم بی توجهی؟

اهمیت بهم ندادی و این منو عصبی کرده؟ گردنمو بوسید، قبل از اینکه

منقلب بشم با تمام توان پیش

زدم و گفتم:

-تو فکر کردی کی هستی؟

من فقط شبا برات عزیز میشم؟

فقط شبا دوسم داری؟

بیچاره تو دنبال ارضا هوستی!

داد زد:

-ماهگل...خواست باشه چی میگی؟

-چرااااا...؟؟؟

مگه دروغ میگم؟

شب به شب تو گوشم از عشق میگی...کارت که تموم

شد فردا تب تند عشقت خاموش شده.عقب عقب رفت و از اتاق خارج

شد...حتی انکار

نکرد...!نگفت نه اینطور نیست..!..نگفت ماهگل اشتباه

می کنی!

من مجبورم زنش بشم..ولی زندگیم که دست خودمه!
دامون کاری می کنم پشیمون بشی!

----->

روزا شبا رو دنبال خودشون می آوردن...

زمان مثل برق و باد گذشت...

این دو هفته بیشتر از سه یا چهار بار دامون ندیدم.

شبا دیر می اومد و زود می رفت یا توی اتاقش بود.پی جور شدم گفتم
کجا میره؟

گفتن همش سر زمین هاست...زودتر از همه میاد و
دیرتر میره.

لباس عروس مامانم از توی صندوقچه درآوردن...

دلم می خواست اینطوری وجودشون رو کنار خودم حس
کنم.

فردا حنا بندونه....

امروز که جاهل نشون بود و تمام دخترای روستا توی
سالن می زدن و می رقصیدن.

دلم می خواست دامون منو توی این پیرهن ابی ببینه!

اما ساعت از یک نصف شب رد شده و هنوز نیومده.دلیل کار هاشو نمی
فهمیدم...یعنی حرفم انقدر سنگین
بوده که دلش نمی خواد منو ببینه؟

بغض به گلوم چنگ می زد.

نه پدرم بود و نه مادرم...

اینم از شوهری که کردم.

بچه که بودم...

وقتی چهار سالم بود...بابام از اسب افتاد و گردنش

شکست.

مامانم که عاشق بابام بود یک سال بعد دق کرد.

حرفای پر ترحم مردم رو خوب یادمه...

«اخی در عرض یه سال بابا و مامانش مردن!» «بختش سیاهه طفلک...»

«بی کس و کار شده...»

«پیشونیش سیاهه!»

و عمو و زن عمو شدن خانواده خودم...و دامونی که

همیشه نگرانم بود.

حالا باز میگن...

بختم سیاهه...پیشونیم سیاهه... اینبار بدترم میشه

...هرچی عیب و ایراد میندن به نافم..

اونقدر فکر کردم که خوابم برد...

صبح چشم باز کردم نگاهی به پیراهن قرمز حنابندونم

دوختم...

بلند شدم حموم کردم رفتم جلو در اتاق دامون، نبود! اصلا خونه اومده بود؟

با حرص رفتم سراغ بی بی گفت دامون دیر وقت اومده

و صبح رفته دنبال کار ها.
تا غروب روی پا بند نبودم...
لباس پوشیده و آماده بودم....
حنا رو آماده کردن توی دیس ریختن، مردم کم کم
اومدن؛ برنج توی بشقاب های ملامین ریخته و یکی با
سطل پر قرمه سبزی بین مردم می چرخید.
شام که خورده شد، یکی تنبک می زد و بقیه می
رقصیدن...
دامون اومد... بعد مدتی می دیدمش؛ نگاهم نمی کرد...
حنا آوردن، دامون با انگشت یه گلوله توی دستم گذاشت
و منم همین کار رو تکرار کردم.
بی بی اومد و دستامونو توی دست هم گذاشت.
همه کل میزدن و فکر من پی گرمای دستای بزرگ
دامون بود.
دامون مستقیم نگاهم نکرده بود.
دلم تنگ دو گوی سیاه رنگش بود.
رفت...
بی اهمیت به اینکه دستای سردم محکم دستاشو گرفته
بود. بقیه حنا رو به موهای پسرای مجرد زدن. من خسته و پر
درد فقط نگاه می کردم به شادی بقیه.
همه کم کم رفته بودن و من به اتاقم پناه بردم، اونقدر

گریه کردم که توانی توی بدنم نمونده بود.
با همون لباس خوابیدم. صبح با حس ضعف چشم باز
کردم دیشب خوب غذا نخورده بودم...
گریه های دیشبیم باعث حال الانم بود.
دوغ شوری خوردم که حالمو جا آورد.
خانمای اقوام نزدیک اومدن و همه با هم رفتیم حموم
بزرگ عمارت...

دست می زدن و کل می کشیدن و نوبتی با تاس اب می
ریختن روی موهام... حموم عروس که تموم شد رفتم تو اتاقم، دو تا خانم
اومدن

صورتم بند بندازن؛ درد غیر قابل توصیفی داشت...
اشک از چشمام میومد. کارشون که تموم شد خودمو توی
ایینه نگاهی کردم صورتم قرمز شده بود.
توی چشمام سرمه کشیدن و یکم رنگ قرمز رو گونم
زدن محکم پخشش می کردن و گونم و نیشگون می
گرفتن.

از همون رنگ زوی لبامم زدن کمکم کردن لباس
عروس مامانمو بیوشم خیلی خوشگل شده بودم.
دم غروب بود که دامون اومد تو اتاقم، نگاهم نمی
کرد؛ اروم لب زد:

-بچرخ... بی حرف چرخیدم گردنبندی که قولشو داده بود دور

گردنم انداخت و ادامه داد:

-محرمیت رو باطل می کنم...

بقیه مدتم می بخشم.

بی هیچ حرفی بیرون رفت. با چشمایی پر از اشک

جلوی ایینه نگاهی به گردنبندها انداختم که یاغوت سبز

رنگی از زنجیرهای درشت طلا اویزون بود.

بی بی اومد سراغم چادر سفید رنگی روی سرم انداخت

با بغض لب زد:

-مادر الهی که سفید بخت بشی! خوشبختیت زبون زد باشه...

دستم گرفت و با خودش برد سمت سالن، روی صندلی

نشوندم و قران به دستم داد، از گوشه چشم نگاهی به

دامون کردم؛ خیلی راحت روی صندلی نشسته بود.

در صورتی که توی خیالم کنار مردی که از خوش حالی

و ذوق روی پاهاش بند نیست و با نگاه های دزدکی

علاقه خرم می کنه نشسته بودم...

نیت کردم و قران باز کردم،

چشمم به ایه چهار سوره (نور) خورد:

«والذین ی،،رون الممتا ثم لم یأتوا بأربعة شهداء الوهم

ماین جلده ولا تقوا لهم شهادة أبدا وأولیک هم الفاسقونو کسانی که زنان

عفیفه پاکدامن را به زنا متهم می کنند،

سپس چهار شاهد نمی آورند، پس به آنان هشتاد تازیانه

بزنید، و هرگز شهادتی را از آنان نپذیرید، و اینانند که
در حقیقت فاسق اند. »

با دیدن معنی ایه دل من که منتظر علامتی بود بدتر به
شور افتاد... نمی دونستم چیکار کنم...

دلم می خواست همین الان بلند بشم و برم خودمو زیر
ملافه قایم کنم.

ولی بی شک این کار ممکن نبود چون سرمو می بریدن
و میذاشتن روی تنم چون با ابروی خان و خانزاده ها
بازی کردم. با نیشگونی ریزی که از بازوم گرفته شد سر بلند کردم
که عاقد گفت:

-وکیلیم؟

بی بی با چشم و ابرو بهم اشاره کرد، چشمامو بستم و
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-با اجازه بزرگتر ها... بله!

صدای کل و کف زدن همه سالن پر کرد طولی نکشید
که شام کته کباب آوردن با نگاه به دیس غذای دامون
فهمیدم که تنها کسی نیستم که میل نمیره.

زن ها تنبک می زدن و می رقصیدن و از بیرون صدای
تفنگ می اومد. بی بی و چند تن ار بزرگا بردنم توی اتاق و شروع
کردن احکام و عادات شب حمله رو گفتن...
گونه و گوش هام داغ کرده بود و عرق روی پیشونیم

نشسته بود.

در آخر تکه پارچه سفید به دستم دادن و رفتن.
از خجالت و دلشوره نمی دونستم چی کار کنم، که در یهو
باز شد و دامون وارد اتاق شد.

انگار توی مغزم تبل می کوبیدن، تمام. تنم اتیش
گرفت... داشتم از خجالت می مردم!
کاش بی بی اون حرفا رو نمی گفت...
کاش الان اون پایین منتظر نبودن!
منتظر چی؟ منتظر صداقت پاکیم...
این تیکه پارچه کذایی...

حالا حس می کردم توی لبخند هاشون برق شیطنت و یه
«خوش بگذره ای بود...»

با قرار گرفتن دامون جلوی روم نفسم تنگ شد... منتظر
بودم تور رو از صورتم کنار بزنه، اما...
بازوم زو محکم گرفت و بلندم کرد.



#عروسک_ارباب

#پارت53متعجب از کارش به حرف اومدم و گفتم:

-دامون؟

معلوم هست چیکار می کنی؟

سکوت کرد که ادامه دادم:

-دامون بگو چته؟

چی عوض شده؟

نمی گفתי عاشقمی؟

نمی گفתי جات فقط تو بغل منه؟

خودم تور عروسمو کنار زدم و گفتم:

-اتیش تند عشقت خوابید؟

دیگه که به اسم تو شدم جام توی بغلت نیست؟

جای من توی قلبت نیست؟ اشکم روی گونم چکید، نفسی گرفتم و گفتم:

-اگر فکر کردی راه پس ندارم باید بگم اشتباه می کنی

قسم می خورم عقد به قیمت جونم هم باشه باطل می

کنم!

یه دفعه محکم تخت سینه ام کوبید، چند قدم عقب رفتم و

محکم زمین خوردم؛ روی زانو خم شد شوکه نگاهش می

کردم که برق تیزی رو زیر گلوم حس کردم.

با لکنت گفتم:

-چ...چ...چی...کار...چی کار می کنی؟

اخمی غلیظی روی صورتش بود، با حرص توپید: -چی شد؟

زبونت کو؟

داشتی بلبل زبونی می کردی که...

-دامون دیونه شدی؟
واسه من...عروست...اینجا تیزی کشیدی؟
-اره...زیادی حرف می زنی!
-به خدا قسم عقد باطل می کنم...
تیزی روی ترقوه ام کشید،جیغی کشیدم که صدای خنده
به گوشم رسید.
از ترس می لرزیدم...
زخم می سوخت و اشک جلوی دیدمو گرفته بود.
خیلی اروم بلند شد،نفسم سنگین بود؛می ترسیدم.
با نگاهم دنبالش کردم.
دستمالی که از دستم افتاده بود رو برداشت و روی زخم
فشار داد.جیغ بلندی کشیدم که صدای کف زدن همجا رو
برداشت...
دستمال روی تخت انداخت و کتش رو در آورد،به سمت
در رفت و بی بی رو صدا زد.
صدای سفارش کردن های بی بی به گوشم می رسید،در
هنوز بسته نشده بود که تیر هوا کردن و کل کشیدن...
با ترس توی خودم جمع شدم از ترس سکسکه می
زدم،گیج شده بودم...
نمی فهمیدم اصلا چه خبره!
خوابم یا بیدار؟

کاش کابوس باشه!

بیدار بشم ببینم همه چی سر جای خودشه...معدم ام جوش می زد، می
ترسیدم بلند شم اب بخورم
حتی...

روی زمین چشمام داشت گرم می شد که صدای در
اومد.

رفته بود؟

بعد اون کارایی که کرد منو تو این حال ول کرد و
رفت؟

انقدر بی ارزشم؟

اونقدر اشک ریختم که سرم درد گرفته بود،خدایا چی
کار کنم؟

بمونم پای این دیونه؟

کسی که شب عروسی به عروستش زخم می زنه؟اونم چه عروسی...دختری
که ادعای عاشقیشو می کرد!

خدایا هوامو داشته باش!

توی این تصمیم

بدون اینکه به چرا،اما، اگرش فکر کنم لباس عروسم
جمع کردم و اروم از اتاق در اومدم.

همه خسته غرق خواب بودن که عمارت انقدر خلوت
بود...

از پله ها پایین رفتم.

اسب دامون توی اسطبل نبود، اروم اسبمو از در پشتی
بیرون بردم و به زحمت نشستم روش افسارش رو کشیدم
و از این جهنم فرار کردم. زخمم خون ریزی داشت، ترس توی بند بند
وجودم لونه

کرده بود؛ اولین بار بود این وقت شب...

این وقت شب؟

چرا به فکر عروسی نیستم؟

من اولین عروسیم که زخمی شده و حالا از خونش فرار
کرده...عالمیه!

به سمت ییلاق رفتم، نمی شد بیشتر از این توی خیابون
بمونم...

تا همین جا که خوراک سگ و گرگ نشدم جای شکرش
باقیه!

از اسب پایین پریدم که مستقیم روی زانو هام افتادم، امان
از لباس... با درد بلند شدم در چوبی عمارت باز کردم و افسار
اسب رو دنبال خودم کشوندم، امشب هر جور شده باید این
جا سر کنم...

افتاب وسط اسمون بود، تا الان مطمئنم دامون فهمیده و
داره می گرده...

پیدام می کنه... حتی نگران دیرکرد صبحانه نیستم، زود

می‌اد.

باید ببینه من ماه‌گلم...

من ارباب زادم...

زیر دستش نیستم، زندگی من زمین بازی اون نیست. با شنیدن صدای در

نیشخندی زدم، اروم گردن چرخوندم

با دیدن مرد غریبه که با خشم نگاهم می‌کرد جا خوردم.

حتما ادم دامونه...

اخمی روی صورتم نشوندم و گفتم:

-اربابت کو؟

فقط ساکت نگاهم می‌کرد...

-چیه؟...لالی؟

یک دفعه خودشو با قدمای بلند بهم رسوند، ترسیده قدمی

عقب گذاشتم که اجازه فرار نداد دستمو کشید و گفت:

-زخمی شدی؟

کتفمو سمت خودش کشید و ترقوه‌ام رو لمس کرد و

ادامه داد:

-کی این کار رو کرده؟ عصبی زیر دستش زدم و گفتم:

-دست خر کوتاه!

تو کی هستی به من دست می‌زنی؟

یهو منو انداخت روی دوشش.

شروع کردم به دست و پا زدن، جیغی کشیدم و گفتم:

-هییی عوضی...

مگه گونی برنج می خوای جا به جا کنی؟

بزارم پایین!

محکم به کمرش می کوبیدم که صدای دامون به گوشم

خورد:

-چی کار می کنی؟مردک یابو منو پایین نذاشته فقط چرخید و گفت:

-وقتشه!

-نه وقتش نیست...

-وقتی اینجام...یعنی از وقتشم گذشته!

دامون دست دراز کرد و اوردم پایین سرم گیج می رفت

و دستم به شدت درد می کرد.

هلم داد سمت اسب و گفت:

-سوار شو!

جلوی اون نفهم نباید با دامون بحث می کردم!

سوار شدم و اونم اومد سوار شد،حرکت کرد اما حرف

نمی زد.

به عمارت که رسیدیم از در پشتی رفت داخل...به کسی نگفته بود؟

چرا انقدر ساکته؟

بی بی با چشمای اشکی اومد جلومون و گفت:

-دامون..پسرم خبر ببینی!

من که جون به لب شدم...

دامون دستمو گرفت و کشید جرات حرف زدن نداشتم...
بی بی باهام چرا حرف نمی زد؟
در اتاق باز کرد و هلم داد داخل و گفت:
-اگه صدات در بیاد بزرگای طایفه میفهمن عروسون با
رخت سفیدش فرار کرده...در رو پشت سرش محکم کوبید و قفل
کرد،واقعا فکر
کرده الان داد و بی داد می کنم؟
اینکه خانوادم منو نمیشناسن واقعا باعث ناراحتیه...
صبر کردم تا که بره وقتی رفت بلند شدم باید به خودم
پیام ماهگل گریه نمی کنه...
ماهگل اشک کسایی که اشکشو در آوردن در میاره!
رفتم حموم ...به خاطر زخمم نمی تونستم خوب خودمو
تمیز کنم سریع اومدم بیرون.
پیراهن نخی سیاهی پوشیدم و موهام رو ازاد گذاشتم.
کلید های یدک توی کشوی اتاق دامون بود...
واقعا دلم می خواد بدونم با چه فکری در رو روم قفل
کرده و رفته؟!در رو باز کردم و رفتم متبخ زخمو تمیز کردم و با
پاچه تمیزی بستمش.
برای خودم غذا کشیدم و حسابی خودمو سیر کردم.
بیرون رفتم که با دامون چشم تو چشم شدم...
خیلی اروم گفتم:

-شوهر جان اومدی؟
-حرصی اومد سمتم و گفت:
-تو...تو بیرون چیکار می کنی؟
-دامون...اگه مرد نبودی می گفتم موقع عادته...
صبر کن بینم نکنه اون دوا های گیاهی الان اثر کردن؟-چی داری می گی
تو؟
-درستهههه برای همین شب عروسیت زنتو زخمی
کردیو گذاشتی رفتی!
-خفه شو!
-اخ اگه بچه ات نشه عذاب وجدان می گیرم.
بازوم رو محکم گرفت که صدای بی بی اومد:
-ماهگل فردای عروسیت چرا لباس سیاه تنته؟
-خندیدم و گفتم:
-کدوم عروسی؟
دوباره باید شوهرم بدی...
-خدا مرگم بده یعنی چی؟دامون منو دنبال خودش کشید و گفت:
-چرت و پرت میگه!
-بردم توی اتاق در رو محکم بست و غرید:
-چه غلطی داری می کنی؟
-لبخندی زدم:
-چطور؟

-مگه نگفتم از اتاق نری بیرون!

-نه... نگفتی!

در رو قفل کردی و رفتی!

-چطوری رفتی بیرون؟-همونجوری که تو دیشب رفتی بیرون!

-زبونتو کوتاه کن!

-می تونی بری...

-نه باید بمونم زبونتو کوتاه کنم!

به سمتم اومد دستشو به پیرهنم رسوند، دستشو پس زدم و
گفتم:

-بهم دست زن!

-چراااا؟...من که شوهرتم!

-شوهر؟...

یادت رفت؟ شوهرم نیستی هنوز؟

یهو بلندم کردو انداخت روی تخت، دستم تیری کشید؛

سریع نیم خیز شدم و گفتم:

-چی کار می کنی؟

دکمه پیراهنش رو باز کرد و گفت:

-میخوام شوهرت بشم...

-یعنی چی؟

-یکمی زن و شوهر بازی می کنیم عروسک!

شوهرت میشم...

مگه حرص اینو نمی خوری؟ تندى بلند شدم، دستمو گرفت که با دست
ازادم سیلی زدم
تو گوشش...
ولم کرد فوری دوییدم بیرون رفتم توی اتاق خودم.
پشت در نشستم و اشک ریختم...
ادمتم می کنم...
عوضی....
صدای در اومد، فوری از پنجره نگاه کردم؛ داشت می
رفت بیرون.
باید برم ببینم کجا میره. شالی روی دوشم انداختم و اروم
از اتاق خارج شدم.
پشت سرش می رفتم...
جلوی یه کلبه زیر باغا ایستاد در زد و رفت داخل... یعنی خونه کیه؟
چرا این وقت شب باید بیدار اینجا؟
جلوتر رفتم، نه صدایی می اومد و نه چیزی معلوم
بود؛ وای به حالت دامون که اگر خونه فتنه ات رو پیدا
کرده باشم...
سریع دو تا مشتم به در چوبی کوبیدم، صدای زنی به
گوشم خورد گفت:
«-کیه؟»
پس اقا اتیش عشقش خوابید هیچ...

زیر سرشم بلند شده!

در که باز شد قامت دختری نمایان شد که دستمال
قرمزی به سرش بسته و موهای مشکیش رو بیشتر توی
چشم فرو می‌کنه. شاید سه یا چهار سالی از من بزرگتر باشه اما مهم اینه
جوونه...

پوستش یکم سبزس اما صورت زیبایی داره.

با صداش به خودم اومدم:

-چیکار داری دم خونه من؟

بزارم برم؟

بعدم بشینم و گریه کنم؟

شایدم سوختم و ساختم...هان؟

یهو لبخندی زدم دستمو بلند کردم موهاشو به چنگ
گرفتم...

جیغی کشید و موهای منو به چنگ گرفت، از پایین با پام

لگد پرت می کردم... افتادیم روی زمین، روی شکمش نشستم و سیلی
حواله

صورتش کردم.

موهامو گرفت و با سرم محکم پایین کشید.

سرمو خم کردم گازش می گرفتم با ناخن نیشگون ریز
ازش می گرفتم.

با صدای داد دامون خشکم زد:

-اینجا چه خبره؟

لحظه ای صبر کردم و با ناخن دست دختره از موهام

جدا کردم، سر بلند کردم و گفتم:

-اینجا؟

اینجا خبری نیست؟

یه موش کوچولو خونه خراب کن پیدا کردم همین! و سیلی دیگه ای توی

گوش دختره خوابوندم ...

دامون عصبی به سمتم اومد از پشت گرفتم و می

خواست بلندم کنه دهنمو تا انتها باز کردم از ته دل جیغ

کشیدم:

-ولممممم کننننن!

محکم گرفتم و بردم کنار تا گذاشتم پایین دوباره سمت

دختره یورش بردم...

جیغی کشید و عقب عقب رفت.

دامون خودشو بین منو دختره انداخت و خواست جلوی

کتک خوردنشو بگیره. با جیغی دستمو به کمرم زدم و گفتم:

-از اون سلیطه دفاع می کنی؟

اوه...اوه...چه عشق سوزانی...

چه لیلی و مجنونی...

من شمارو بغل لیلی و مجنون شبانه خاک می کنم.

دامون عصبی گفت:

-بسه دیگه...

-چییی؟ بسه؟ واسه من فکر کردی شاهی می خوای
حرمسرا راه بندازی؟!...

-اره من مریمو می خوام!

قلبم شکست اما نباید جلوی اونا فرو بریزم!
سریع گفتم:

-جدی؟ منم مرگتو می خوام! پوزخندی زدم و گفتم:
-اصلا می دونی چیه؟

به درک... عقد منو باطل بکن سهم ارثم...

یعنی نصف همه چیز اونم میدی بعد به سلامت.

به سمتم اومد و محکم هلم داد فکمو و گرفت و گفت:
-زبونتو می برم

-ولم کن... ای کاش دست طبیب موقع ختنه ات لرزیده
بود!

-اونوقت کی تو رو می گرفت؟

-می رفتم شوهر می کردم پسر عمو.... دستشو رو دهنم گذاشت و فشار
داد، به زور دستشو پس

زدم و ادامه دادم:

-اشکال نداره من الان از مردونگی می ندازمت بعدش
شوهر صیغه می کنم!

باید نسل خاندان ادامه پیدا کنه اخههههه

اصلا....

اص...اصلا سالی دوتا میزام!

یهو سرشو پایین آورد و لبامو بوسید.

محکم به کتفش کوبیدم و عقب هلش دادم، من اون لب

هایی که معلوم نیست قبل من کیو می بوسیدن رو

نمیخوام. بلند داد زدم:

-من برات یه شوخیم؟

من اون لبای کثیفو دیگه نمی خوام!

اگر همین الان راه نیافتی...اگر دوباره بیای اینجا من...

روشو برگردوند و گفت:

-مریم میاد عمارت!

-چی؟

-مریم میاد عمارت و با ما زندگی می کنه.

-به چه نسبتی؟

-هیچی!

-میگی کیه؟ معشوقه ات؟

-گفتم هیچ کس! -من هیچ کس رو خونه ام راه نمیدم!

-ماهگل...

-همین که گفتم!

-باشه...پس مجبورم صیغه اش کنم؟

-اگر این کارو کنی میرم!

-نمی تونی بری!
-قسم می خورم برم...
-تو غیر من جایی نداری.
-تو از اولش تکیه گاه من نبودی!
به سمت در رفتم و گفتم:-اون بیاد من میرم.
تا عمارت اشک ریختم و دویدم که زودتر برسم و
خورمو توی اتاق زیر ملافه قایم کنم.
به محض رسیدن به اتاقم رفتم و ملافه رو روی سرم
کشیدم،چرا انقدر دیر باید می فهمیدم؟
مثل کبک سرمو زیر برفا قایم کردم.
اگر اون سلیطه رو می خواست چرا سراغ من اومد؟
من که کاری باهاش نداشتم.
چطور تونست تو هفته اول عروسی هوو واسم بیاره؟
به جای اینکه این روزا تو خوشی شروع زندگی جدید
غرق بشم،میافتم دنبال شوهر عوضیم مچشو می گیرم.با دختره کتک
کاری می کنم و اخرشم توی تخت خوابم
اشک می ریزم.
اونقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد.
با احساس ضعف چشم باز کردم،سرم درد می کرد.اروم
بلند شدم و به سمت در رفتم ؛دستگیره رو بالا پایین
کردم...

در چرا باز نمیشه؟
چندبار دیگه در رو کشیدم باز نشد.
در رو روم قفل کردن؟
با مشتش به در کوبیدم و داد زدم:
-دامونننن... با تمام توانم به در کوبیدم و گفتم:
-در رو باز کنید...
اهایییییی....
با شماهام!
پشت پنجره رفتم و به شیشه کوبیدم که با دیدن دختره
توی راه رو خشکم زد.
اون اینجا...
منو اسیر کردید اون بیاد؟
با مشتش تو شیشه کوبیدم که شیشه شکست، زخم ترقوه ام
می سوخت...
دختره ترسیده قدمی عقب رفت که جیغ کشیدم: -حروم زاده... بهش بگو
بیاد این در رو باز کنه!
بی بی... این کار رو نکن!
به روح مامانم نمی بخشم!
دستم غرق خون بود، احساس تهوع داشتم؛ اما بیشتر از
همه قلبم می سوخت.
گloom از شدت جیغ هایی که زدم کز می زد.

قامت دامونی که نزدیک میشد و از پس پرده اشکام
تشخیص دادم.

پشت پنجره وایستاد، اومدم دوتا دستمو بکوبم تو پنجره که
سریع سمت در رفت؛ در رو باز کرد و تند گفت:
چی کار می کنی؟

با حس انزجار لب زدم: من چی کار می کنم؟
تو چه غلطی می کنی؟

منو اسیر کردی اونو بیاری؟
-من که گفته بودم می ارمش؟
-منم گفته بودم میرم!

-حق نداری بری!
-تو کی باشی که بگی چیکار کنم؟!
-من شو...

-تو هیچ کس من نیستی..!
تو فقط یه دروغگو عوضی خیانت کاری...
سرم گیج میرفت و اتاق دور سرم می چرخید، گوشم
زنگ می زد؛ سرم ذوق میزد. اومدم برم سمت در تعادلم از دست دادم که
زمین افتادم

و چشمام بسته شد.
چشمامو که باز کردم، گلوم خشک شده بود؛ درد دستم
افتاده بود.

اتاق تاریک تاریک بود و من توی این تاریکی تنها توی
تخت بودم.

آروم نیم خیز شدم دستم بسته شده و حتی لباس تنمم
عوض شده بود.

خوب تمام اتفاقات توی ذهنم هست.

خیانت دامون عوضی از یادم نمیره!

اینکه چطور خونه خراب کن رو آورد عمارت من...

چطور منو اسیر کرد...بی بی هم پشت اون بود!

قسم می خورم نه فراموش می کنم نه می بخشم.

بلند شدم و اروم اروم به سمت در رفتم دستگیره رو

کشیدم، قفل بود.

دندون روی جیگر خون شده ام می زارم...

درست زمانی که فکرشو نمی کنید لهتون می کنم.

توی تخت برگشتم و دوباره چشم بستم.

با حس نوازش موهام هوشیار شدم...

خودش بود!

من بوی تنش رو خوب از بحرَم.

تکون نخوردم، اما حس رقت انگیزی توی وجودم شعله

می کشید. دندونام رو روی هم فشردم و تحمل کردم؛ رفت.

بی بی اومد با اب و غذا بوی سوپ خوش عطرش و

قربون صدقه هاش دلمو نرم نمی کرد...

از اینکه مدام تو تخت باشم خسته بودم ولی مجبورم...

که فکر کنن اروم شدم...

عقب کشیدم...

چشم باز کردم در اتاق باز بود و کسی نبود، اروم از

تخت او مدام پایین...

کسی نبود...

بی فوت وقت به سمت انبار رفتم و پوت نفت بیرون

کشیدم.

دستم تیر می کشید اما تنها چیزی که الان مهم نبود درد

دستم بود و بس! نفت می ریختم همجا و قدم به قدم نفت و خالی می

کردم...

به سمت اتاقم رفتم و توی اتاقم خالی کردم کبریت و از

کنار شمع برداشتم، روشن کردم انداختم توی اتاق و

سریع دویدم بیرون.

از عمارت زدم بیرون و پشت درختا قایم شدم.

طولی نکشید که صدای جیغو داد هرجا رو برداشت.

مردم دبه دبه آب می بردن داخل...

صدای فریاد دامون رو می شنیدم.

اسم منو صدا می زد...

مدتی گذشت حالا آتیش خاموش شده بود و دامون بیرون

عمارت روی زمین نشسته بود.

بی بی گریه می کرد...اما دلم اروم نمی شد چون اون دختره همونجا بود...

کنار دامون.

پادوش...همونی که منو عین گونی برنج جا به جا می کرد،اومد و سمت دامون رفت؛از یقه اش گرفت و بلندش کرد.

کوبیدش تو دیوار و مشتی تو صورت دامون کوبید...

شوکه نگاهشون می کردم...

اینجا چه خبره؟

چرا من از همه چیز بی خبرم؟

نموندم که بیش از این کثافت دروغ هایی که داره بالا میاد ببینم،ار همون پشت درختا اروم اروم رفتم.

باید می رفتم دوتا ده انورتر جایی که خانواده پدریم

هستن.اونقدر راه رفته بودم... که توانی برام نمونده بود،هوا

تازه تاریک شده بود که نور چراغای ده به چشمم

خوردن؛

من حتی دیگه از تاریکی و این وقت توی دشت و بیابون

بودن نمی ترسیدم.

آدما خیلی ترسناک ترن...

بیشتر آسیب می زنن...

بیشتر درد میدن...

جلوی در اهنی خونه پدر بزرگم ایستادم و به در
کوبیدم، صدای واق واق سگ ها بلند شد و دقیقه بعد قباد
پسر عموی بزرگم در رو باز کرد. بهم خیره شد و سریع نگران به سمت
اومد، دلخور بودن

و از هر حرکتش می فهمیدم...

به من چیزی نگفت فقط اروم خم شد و منو تو آغوش
گرفت و بلند کرد.

تنم سرد بود بی شک پوستم به میت ها بیشتر می خورد
تا اون دختر عموی شیطونش که همه رو اسی می کرد
و دائم در حال آتیش سوزوندن بود.

خسته بودم و از تشنگی لبام خشک و پاره شده بودن، دلم
می خواست فقط بخوابم اما ضعف دلم اجازه خوابیدن
نمی داد.

مادر بزرگم به محض دیدنم چنگی به گونه اش انداخت، به
گریه افتاد؛ اروم لب زد:

-چیشده رز سرخم؟ قباد سریع بیرش اتاق بالا...
طیب خبر کنید!

روی تخت که گذاشته شدم اروم چشم باز کردم
مادر بزرگ دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:
-تب داره... سریع پاشویه اش کن ناهیده...
گونه ام رو نوازش کرد و ادامه داد:

-چی کار کردی با خودت امانتم...

دستمال خیس که به پیشونیم خورد خنکیش به جونم
نشست، طیب رسید دستمو که باز کرد اخمای قباد توی
هم رفت....

زخم دستم چرک کرده بود و این اصلا خوب نبود! شستوشو داد و مرحم زد
و بست.

و من خجالت می کشیدم از اینکه بگم شوهر کردم و
یادی از شما نبردم...

ولی حالا که شوهرم بهم آسیب زده...

بهم خیانت کرده...

سرم هوو آورده...

و توی عمارتن، من فرار کردم...

و جایی جز کنار شما برای قایم شدن نداشتم.

طیب که رفت فوری قباد گفت:

-چیشده ماهگل؟

این چه سر و وضعیه؟ مامان بزرگ ادامه داد:

-چرا با این حال اومدی دختر؟

مگه تو نو عروس خان نیستی؟

زن عمو ناراحت گفت:

-شوهرت کجاست؟

عمو عصبی قدمی برداشت و گفت:

-اصلا می دونه اینجایی؟
و منی که حناق گرفته بودم، لالمونی گرفتم و فقط چشم
بستم...

شاید اینجا اومدن هم اشتباه بود!
حق دارن!...ندارن؟
صدای اروم محکم آقاجون همه رو ساکت کرد:
-چه خبره؟
بس کنید!

اومدید مرحم باشید یا نمک رو زخم؟!
قباد کلافه گفت:

-اما آقاجون...

-همین که گفتم...

کسی حق نداره سوالی از ماهگل بپرسه!
ماهگل امانت پسرمه...
نور خونه امه...

رز سرخ باغچه...همه که بیرون رفتن اروم کنارم نشست موهام رو
نوازش کرد و گفت:

-رز سرخم...خوب شو بابا!

هروقت خوب شدی بیا پیشم...

درد توی دلت رو به بابات بگو!

زخم دستتم اروم اروم خوب میشه!

اما تا وقتی درد دلت رو نگی شفایی در کار نیست.
عاشق آرامشی هستم که آقاجون توی دریای چشماش نگه
می داشت.

تسبیح فیروزه ای که توی دستاش داشت و دائم ذکر "الله
اکبر" می گفت...

یه بار که پرسیده بودم چرا همیشه همین ذکر رو میگه
گفت:

(الله اکبر... یعنی خدا بزرگتر است! همیشه این ذکر رو میگم تا از یاد نبرم از
هر چه با چشم

می بینم...

هرچه با گوش می شنوم ...
خدا بزرگتره!)

یک هفته از موندنم توی خونه پدری میگذره...

کسی به دستور آقاجون سوالی نپرسید...

قباد زیاد خونه نمی اومد و منم از این وضعیت راضی
بودم.

گوشت دستم داشت جوش میخورد و زخم ترقوه ام تقریبا
خوب شده بود.

همه چیز خوب بود الا یه چیز...
قلبم!

قلبم یه درد داشت، اونم دامون بود.

کارم شده بود فکر کردن... به اینکه چرا کتک خورد؟
عشقش نسبت به من، حرفاش.. دروغ بود؟
یا به اینکه در نبود من کنار اونه؟
خوش حالن؟
مثل من بغلش می کنه؟
می بوستش؟
نمیدونم میشه اسم این بی قراری رو دلتنگی گذاشت یا نه...

اما می دونم بی قرارم...
هم دلم، هم خودم!
قاشق پر از قرمه سبزی رو به دهنم رسوندم و به زور
جویدم و قورتش دادم. می خوام حالا که اینجام حداقل به خاطر بی
اشتهایم، بی
قراریم، بی خوابی هام اذیتشون نکنم.
قباد بعد چند روز مقابلم نشسته و ساکت غذاشو می
خورد، آقاجون و عمو هم راجب محصول باغا صحبت
می کردند؛
زن عمو از دختر سکینه خانم و دوقلویش که زاییده بود
و اینکه سر زتا دم مرگ رفته حرف می زد و سعی
می کرد منو به حرف بگیره.
قباد هویج های داخل ترشی مقابلشو کنار بشقابم گذاشت

و منم کلم هارو جدا کردم و کنار بشقابش گذاشتم.
قباد با نگاهی شبیه به نگاه دختری که هر روز توی ایینه
می بینم به من چشم دوخت و منم لبخند تو خالی ای زدم. آقاجون سکوت
شکست و گفت:

-قباد؟

قباد اروم لب زد:

-جانم آقاجون؟

-امروز ماهگل ببر باغ...

زن عمو زیرکانه سریع گفت:

-آقاجون من می خوام ماهگل ببرم خونه دختر سکینه...

-لازم نکرده... قباد ببرش

-چشم آقاجون

زن عمو با نگاه نگرانی به پسرش نگاه کرد، اینکه سعی

می کرد پسرشو از من در امان نگه داره کاملاً حق

داشت... اما شاید خودمم دلم می خواست از شلوغی آدما فرار کنم

و خودمو به سایه خنک درختی بسپارم...

قلبمو بغل کنم و بدون ترس اینکه کسی صدامو می شنوه

با صدای بلند گریه کنم.

بعد از صرف ناهار و چای نباتی که باید روی غذای

سردی خورده میشد، قباد گفت آماده بشم و برم جلوی

در...

سریع آماده شدم کمی هیجان داشتم بعد دو هفته از خونه
خارج می شدم.

پایین که رفتم جلوی در کنار اسب سفید خوشگلش
ایستاده بود.

اروم گفتم:- برای من اسب نمی اری؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نه... با اون دستت چطور افسارشو می گیری؟!

-اها...حق با توئه!

پس پیاده بیام؟

-نه..

-با تو سوار شم؟

-معلومه که نه!

برات گاری میبندم...می شینی توی اون!

-ها؟! اها!

-فکر کردی بغلت می کنم و با هم سوار یه اسب می

شیم؟

-ن..نه!خوبه.

نرفته پشیمون شدم...

نمی دونستم قراره قباد تا کجا پیش بره!

شاید بهتر بود چهار قلو هارو می دیدم.

با دیدن گاری که قباد به اسبش بسته بود با چشمای دریده

وا رفتم.

جدی بود؟

با گاری بریم؟

اینکه فکر می کردم شوخی کرده گفته گاری احمقانهست؟
یه دستمو لبه گاری گذاشتم...

سعی کردم خودم رو بکشم بالا که قباد دوتا دستشو از
دور کمرم گذاشت بلندم کرد و لبه گاری نشوند.
خودمو عقب کشیدم لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی!

جوابی نداد فقط سوار اسبش شد و راه افتاد.

انقدر توی طول مسیر بالا پایین پریدم که حس می کردم
سطح باسنم ناهموار شده!

اروم خودمو اویزون کردم و پایین رفتم.

قباد به سمتم اومد و گفت:

-من باید برم بالا سر کارگرا داره محصول میچینن...

لبخندی در جوابش زدم و گفتم:

-منم همینجا ها می چرخم... سری تکون داد و رفت، منم زیر سایه درخت

الویی که

از زیرش چشمه می گذشت رفتم و دامن پیراهنم رو

کمی بالا کشیدم نشستم و پاهامو توی آب خنک چشمه

فرو کردم.

الویی از شاخه اویزون شده چیدم و توی اب بردم که
گرد و خاکش شسته بشه...
با اولین گاز طعم ترش پوست الو و طعم شیرین خود الو
زیر زبونم رفت و لبخند پر رنگی مهمون لبم کرد.
دومین الو رو نخورده با صدای قباد دو متر از جام
پریدم....

-انقدر الو نخور دلپیچه می گیری مادر جون به من غر
می زنه! دستمو بالا بردم و گفتم:
-تازه دومیشه!

-دستتو ببینم پارچه دستتو خیس نکنی!
اخ خدا چقدر تو حواس پرتی...
نگاه عصبی بهم کرد شیطان خندیدم، الوی توی دستمو به
سمتش گرفتم و گفتم:
-الو می خوری؟

حرصی نگاهم کرد و گفت:
-تو بزرگ نمی شی نه؟
شیطان ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-نوچ..! فقط برای از بین بردن خشم قباد و سردی بینمون و البته
بی محلی های قباد که اصلا بهشون عادت نداشتم یکمی
شوخی که به جایی بر نمی خورد!

می خورد؟
انگشتای دستمو توی اب فرو کردم و با حفظ اینکه
پارچه دستم خیس نشه...
شروع به اب پاشیدن به سمت قباد کردم.
دادی زد و عقب رفت، بلند گفت:
-چیکار می کنی دختره دیوونه؟
بلند و از ته دل جوری که مدت ها بود انجام نداده بودم
خندیدم...
اروم لب زدم:-پسر عمو باور کن خنک میشی!
فرار نکن...
-میام کله ات رو فرو می کنم تو اب ها...
بشین دختره ورپریده!
-من که نشستم!
-اب نیاش می گم...
-یکمی اب بازی که به جایی بر نمی خوره!
«چی کار می کنید؟»
نفسم بند رفت...
خون توی رگ هام یخ بست.
خودش بود؟
از کجا پیدام کرد؟ چطوری فهمید اینجام؟
اص... اصلا چرا الان؟!...

من خشک شده از جام تکون نخوردم...
اما...

قباد با اخم های در هم برگشت ،خواست به سمتش بره
ترسیده از پاچه شروالش گرفتم.
اب دهنم رو به سختی قورت دادم و لب زدم:
-قباد منو ببر خونه...
فقط نگاهم کرد...

با التماس بهش چشم و ابرو اومدم که عقب گرد کرد.
از بازوم گرفت و بلندم کردم به سمت گاری رفتیم و بی فوت وقت و بدون
اهمیت به

زخمی که تازه در حال جوش خوردن بود.
خودمو بالا کشیدم و سوار شدم.

حتی قباد هم اعتراضی نکرد!
از گوشه چشم قباد رو دیدم که با یه من اخم طلبکار به
ما چشم دوخته بود...

این مرد خودخواه یا فرشته مرگ منه...
یا فرشته عذاب...

الحق که کارشو کامل و تمیز هم انجام میده.
قباد انقدر تند اومد،ومن انقدر درگیر خودم بودم که اصلا
متوجه رسیدن نشدم!

فقط به محض دیدن در خونه پایین پریدم و توی خونه

دویدم.تندی از پله بالا رفتم که محکم به چیزی بر خورد
کردم...

عمو بود.

خیره نگاه هم کردیم که صدای بلند بسته شدن در
جفتمون رو پروند...

خواستم از کنارش عبور کنم بازوم رو گرفت دنبال
خودش توی اتاق کشوند و کلافه گفت:
-چپشده؟

با نگاهی درمونده نگاهش کردم و سعی کردم جلوی
شکسته شدن بغضم رو بگیرم.
ادامه داد:

-دامون برگشته؟

دیدیش؟سریع گفتم:

-عمو ش..شما از کجا...؟

-من همه چیز رو خیلی خوب می دونم!

فردای همون روزی که اومدی دامون با سر و ریخت
داغون و عصبی اومد...

-خب

گفت میدونه اینجایی!

از خونه فرار کردی...

-م...من...

-از طرفی می دونستم حال تو خوب نیست...
از طرفیم نمی تونستم به شوهرت بگم زنت رو نمی
زارم ببری! باهاش حرف زدم راضیش کردم فعلا بره...
تو که اروم شدی...
ابا که از اسیاب افتاد بیاد دنبالت!
-عمو من نمی خوام برگردم...
من نمی خوام ببینمش!
-ماهگل نور چشم همه ای!
خودت اینو خوب می دونی اما با نرفتن خونه شوهرت
ما رو سر زبونا ننداز!
ابروی خودتم نبر!
صاحب چشمایی که نورشونی رو کور نکن!
صدای در اومد...
به بازوم فشاری داد و رفت.
خودم کردم که صد لعنت به خودم باد! غلطی کردم...
نه راه پس دارم، نه راه پیش.
دست و پای بیخود میزنم فقط!
نگران نگاهی به پنجره انداختم و روی لبه تخت
نشستم، عوضی همجا هست!
همجوره و هرکجا برم منو پیدا می کنه!
راه فراری نیست...

یهو در باز شد و قامت غریبه اشناى این روزای زندگیم
توى چهار چوب در نمایان شد.

ناخواسته از جام بلند شدم...

بین ابرو هامو مثل خودش گره زدم و سرمو چرخوندم
سمت دیوار. اومد تو و در رو بست و گفت:

-دختر فراریمون حالش چطوره؟

حتی سر بلند نکردم تا که نگاهش کنم ولی اون با
پررویی هرچه تمام تر

ادامه داد:

-اگر بار اول...

شب عروسی که فرار کرده بودی عین سگ میزدمت...
می دادم دست بزرگای فامیل...

سیاه کبودت می کردم...

ابروتو می ریختم...

دوباره فرار نمی کردی! تحملم رو از دست دادم، سرم از اعصابانیت نبض می
زد

و نفسم تند شده بود؛

عصبی گفتم:

-تو فکر کردی چه خبره؟

هااا؟

اگر همون موقع که نصف شبا میومدی خونه...

مثل سگ رفتار می کردی...
سر سفره عقد می گفتم نه!
خودمو بدبخت نمی کردم الان مجبور نبودم آدم کثیف و
خیانتکاری مثل تورو تحمل کنم.
به سمتم اومد و بازوم رو چنگ زد و فشرد، صورتم از
درد جمع شد؛
توی گوشم پیچ زد:- به اندازه سن و قدت حرف بزن!
خندیدم...
با لحن مسخره ای لب زدم:
-سن و قدم؟
من همیشه مجبور بودم ده سال بزرگتر از سنم فکر کنم!
ده سال بزرگتر از سنم رفتار کنم!
از همون موقع که پدر و مادرم رفتن...
فهمیدم حق اشتباه و کودکی ندارم!
با بغض ادامه دادم:
-اگر اشتباه می کردم... می گفتن چون مامان بابا بالا
سرش نیست اینجوری شده...
این کارا رو می کنه ...اگر می خواستن ازم دفاع کنن می گفتن اون یتیمه
هر
کاری میگه بکنید!
بی بی غر می زد که حق ندارم کاری کنم..

حرفی بزنم که بهم بگن یتیم...
که ترحم کنن...
کنترلی روی اشکام نداشتم...
فقط دلم می خواست گریه کنم...
جیغ بکشم و گلایه کنم.
در باز شد و اقاچون عصبی وارد شد و غرید:
-اینجا چه خبره؟
دامون...حالا دیگه خونه من اینقدر بی رحمت شده که با
زور بیای تو؟ دامون کلافه سمت اقاچون برگشت و گفت:
-اینطور نیست؟
-پس چگونه؟
-اومدم زنم رو ببرم!
-زن تو؟
ماهگل قبل اینکه زن تو باشه...
نوه من و امانت پسرمه!
-بهتره ببرم تا به شب بر نخوریم!
-اونموقع که ازارش دادی...
با اون حالش اومد پیش من نگران نبودی زنت اتفاقی
براش بیافته؟!
-من از اومدنش بی خبر بودم!-د بدتر...
چی کارش کردی؟

سرت به چی و کجا گرم بوده که زنت ولت کرده و تو
نفهمیدی چرا و کجا..!

-اقا... اجازه بدید باهم صحبت کنیم!
-بفرما...

ماهگل دخترم تو استراحت کن!

اقاجون و دامون رفتن...

یعنی چی دارن می گن؟

چی میشه؟

پریشونی و بی خبری دل پیچه بهم انداخته بود، زن عمو

اومد و گفت:

«برم پایین شام آماده هست!» با دلشوره از اتاق بیرون رفتم، همه دور میز

شام نشسته

بودن...

روی صندلی بین قباد و مامان بزرگ نشستم و به چشم

غره های دامونم محلی ندادم.

دوتا دلمه توی بشقابم گذاشتم و بی اهمیت به دامون

شروع به خوردن کردم.

با برخورد چیزی به پام از جا پریدم که غذا توی گلوم

پرید...

به سرفه افتادم...

اولین لیوان دوغی که جلوم گرفته شد و چنگ زدم و یه

نفس سر کشیدم. اقا جون با نگرانی گفت:

-خوبی بابا؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم بابا...

سرمو که بالا گرفتم به نگاه عصبی دامون و لیوان

دوگی که توی دستش فشرده می شد برخورددم.

از گوشه چشم نگاهی به قباد کردم که با خیال راحت

لقمه غذاشو قورت می داد.

بازم بین دور باطل کلکل های دامون و قباد گیر افتاده

بودم.

از بچگی وضعیت همین بود.

من بین دامون و قباد گیر می افتادم و کافی بود یکیو

انتخاب کنم تا دیگری قهر کنه. دامون همیشه مواظبم بود...

اما قباد سر به سرم می داشت و جیغمو در می آورد.

دامون مواظب بود زمین نخورم و قباد موهامو می

کشید...

حقیقتا از علاقه بچگانه قباد خبر داشتم!

ولی من کسیو می خواستم حامی باشه و مواظب...

بعد از شام سریع پناه بردم به اتاقم، اصلا دلم نمی

خواست با دامون چشم تو چشم بشم!

بهترین کار فرار بود و فرار...

ازش نمی ترسیدم! از خودم می ترسیدم که باز گول بخورم...
گول چشمای سیاهش، که منتظرن نگاهت درگیرشون بشه
تا مثل باتلاق بکشتن توی خودشون.
خودمو با باز کردن بافت موهام سرگرم کردم.
در باز شد...

طبق عادت گفتم:

-مامان بزرگ می خوام بخوابم!

«-حتما می خوابیم...»

خود عوضیش بود...

از ترس از جا پریدم و با صدای بلند «هییین» کشیدم.

در رو بست و گفت:

-چیه؟...انتظار نداشتی من باشم؟

حرصی گفتم:

-تو به چه حقی میای اینجا؟

-با این حق که شوهرتم!

به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم و ادامه دادم:

-بیا برو بیرون تا اقا جونم نیومده!

-خودش دید اومدم پیش زنم.

-هعی زنم زنم نکنا!

-از دستت عصبیم...عصبی ترم نکن!

-به من چه که تو عصبی هستی؟

-تو رو ادم می کنم... عمارت منو اتیش می زنی؟
-عمارتن؟ نصفش مال منه!-تو خودت مال منی!
من غلط کنم از این غلطای بکنم...
-زبوننتو کوتاه کن.

-زبون من به اندازه‌س تو وجودت اضافه‌س.
یهو نفهمیدم چیشد به سمتم اومد و سرمو محکم گرفت و
کشیدم سمت خودش و لباسو رو لبام گذاشت.
تقلا کردم و با مشت بی جونم به تنش کوبیدم که یه
دستشو دور بازوم و تنم پیچید و دست دیگشو پشت سرم
گذاشت که نتونم عقب بکشم.
به خاطر اختلاف قدمون تقریباً روم خم شده بود. لباسو
گاز گرفتم که جدا شد.

سعی کردم پیشش بزنم که چرخوندم کوبیدم به دیوار... از درد اخی گفتم
که امان نداد نفس بکشم و دوباره لبامو
محکم و با حرص بوسید.

دستمو به سرش رسوندم و موهای بهم ریخته سیاهش رو
توی دستام گرفتم و کشیدم.

لباشو از لبام جدا کرد فوری نفس عمیقی کشیدم و با
ارنج به پهلوش کوبیدم و کنارش زدم.
به در اشاره کردم و گفتم:
-برو... گمشو از اتاقم بیرون!

عصبی سمتم چرخید و گفت:

-بیرون نرم چی؟

-داد می زنم!

-بگی چی؟ شوهرم می خواد بوسم کنه؟-نه خیر می گم این خیانت کار

نامرد به زور اومده تو

اتاقم.

-داد بزن!

کار خوبی می کنی...

منم میگم محرمم... زن عقدیم تمکینم نمی کنه!

-تمکین دیگه چه کوفتیه؟

به سمتم اومد بغلم کرد و انداخت رو تخت...

تا اومدم واکنشی نشون بدم خودشو انداخت روم.

توی صورتم لب زد:

-تمکین یعنی این...

دل توی دلم نبود...

نمی دونم دلم می خواست فرار کنم؟...یا بمونم و عطر تنمو به تنش اوخت

بدم.

چشمامو بستم...

صورت مریم همون دختره خونه خراب کن جلو چشم

نقش بست و عصبانیت به جنونم رسوند.

محکم پشش زدم، انتظار این کارمو نداشت که کنارم

روی تخت افتاد.

بلند شدم و گفتم:

-تو همین الان بلند می شی و می ری پیش عشقت!

بلند شد رو به روم و ایستاد، کلافه دستی به صورتش

کشید و گفت:

-عشق من اینجاست!

-چقدر تو بی حیا و پوست کلفتی...

برداشتی آوردیش اینجا؟-نه خودش اومده!

-اون گفت منم پیام تو هم با دل بزرگی که داری آوردیش

با هم اومدید دنبال من؟!..

-نه نفهم...

عش من تویی!

قلبم تند زد...

صداش تاپ تاپ قلبم توی گوشم می پیچید.

نه...

نباید خر بشم!

دستم به کمرم زدم و گفتم:

-باشه...باشه...حالا پاشو برو پیش همون دختره!

قدمی سمتم برداشت و گفت:

-فرستادمش بره سرشو به گردنم چسبوند و عمیق بو میکشید.

کلافه چشمامو بهم فشردم...

از حسی کهنمذاشت از بغلش بیامیرون حالم بدمیشد.
دلم می خواست تن بیقرارم بین دستاش فشرده بشه...
دلم...

دلمی خواست ببوستم.
تموم غرق بوسه هاش کنه و قلب من با حرفاش هزار
بار بلرزه...

اما فکر دختره و این مدتی که نبودم..
چیکار میکرد؟

کجا بوده؟

نمی داشت با وجودش اروم بشم.انقدر درگیر فکرام بودم که همونجا بغل
دامون خوابم
برد.

چشم که باز کردم هنوزم توی بغلش بودم،عمیق خوابیده
بود و منو مثل عروسک محکم گرفته بود.
اروم تکونی خوردم،از بغلش اومدم بیرون پاشو از روی
تنم برداشتم و بلند شدم.

لباسامو برداشتم و رفتم پایین حموم کنم...

#دامون

.....○○○<

توی تخت غلطی زدم،بعد از یه هفته بی خوابی...
این آرامش و این خواب اروم،وجودمو اروم کرده بود.با احساس نبود

ماهگل چشم باز کردم ،سریع توی جام
نیم خیز شدم.

دیشب خودم محکم بغلش کردم...
نمیتونه خواب بوده باشه!

ترسیده از تخت پایین پریدم و گفتم:
-ماهگل...

ماهگل کجایی؟

باز از دستم در رفته بود؟

باز عروسک مو سرخمو گم کردم؟

تند در رو باز کردم و بدون کفش از اتاق بیرون رفتم.
نبود...

از پله ها پایین رفتم و بلند تر صداش کردم:-مااااااهگللللل...

مادربزرگش ترسیده جلو اومد و گفت:

-چی شده پسرم؟

سمتش چرخیدم و پریشون لب زدم:

-ماهگل نیست!

به خدا هیچی بهش نگفتم...

کاری نکردم که دوباره بخواد بره!

با صدای پدربزرگش چرخیدم:

-پسر...ماهگل رفته حموم!

زیر زمینه...صداتو نمی شنوه.یک آن نفس راحتی کشیدم و چشم

بستم، دو طرف سرم
نبض می زد و تیر می کشید.
سریع برگشتم توی اتاق...
اگر برم زیرزمین تا مطمئن بشم زشته؟
بلایی سرش نیومده باشه؟
چقدر طولش می ده...
لبه تخت نشستم سرمو خم کردم و لعنتی به مریم و
زندگی که همه اش رو با اشتباه گذرونده بودم کردم.
بلند شدم و صورتم آب زدم.
باید قبل اومدن ماهگل خودمو اروم می کردم.
در که باز شد سریع چشمام به دنبال عروسک ظریف مو
قرمز که این روزا با دلم بد لج کرده بود، گشت. موهای سرخش خیس
بودن و اون حموم آتشین و اون
روز خوب رو تداعی می کردن.
اخم کرده بود، بی اهمیت به من داخل اومد و شروع به
شونه زدن موهایش کرد.
هر باری که برس لای موهای ابریشمی قرمزش می
رفت...
چشمامو دنبال خودش می کشوند.
از نوک موهایش آب چکه میکرد و لباسش خیس شده
بود.

لواش سرخ شده بود و پوست سفیدش می درخشید.
علاوه بر قلب بی قرارم تنم هم داشت مردونه هاش رو
به رخ می کشید.

لعنت به من...لعنت به من چطور تونستم خودمو از چشیدن سیب سرخ
بهشتی منع کنم؟!.

دلم...دل،دل می زد برم جلو و توی بغلم زندونیش کنم و
تا صبح فردا فقط ببوسمش...
تا خواستم از جا بلند بشم برس رو توی طاقچه گذاشت و
بیرون رفت.

اخ عروسک کوچولوی من...

قسم می خورم امشب تا صبح توی بغل خودم باشی...
به دنبالش بیرون رفتم دور میز نشستیم و من راضی از
نبود پسر عموش با آرامش صبحانه ام رو خوردم.دلم...دل،دل می زد برم
جلو و توی بغلم زندونیش کنم و
تا صبح فردا فقط ببوسمش...
تا خواستم از جا بلند بشم برس رو توی طاقچه گذاشت و
بیرون رفت.

اخ عروسک کوچولوی من...

قسم می خورم امشب تا صبح توی بغل خودم باشی...
به دنبالش بیرون رفتم دور میز نشستیم و من راضی از
نبود پسر عموش با آرامش صبحانه ام رو خوردم.

بعد از صبحانه گلویی صاف کردم و گفتم:
-ما بهتره که دیگه راه بی افتیم.
مادربزرگ ماهگل لبخندی زد و گفت:
-بمونید پسرم...-نه بریم بهتره!
نگاهی به پدربزرگش کردم و گفتم:
-با اجازتون دیگه امروز بریم!
ماهگل نداشت پدربزرگش چیزی بگه یه تای ابروش رو
بالا دادو گفت:

-تو هرموقع بخوای می تونی برگردی!
چنان سرمو چرخوندم سمتش که گردنم تیری کشید.
خواستم با اعصابنیت جوابش رو بدم...
حالش کنم زن منه!
اختیارش دست منه!
من هرچی کوتاه میام بیشتر دم در میاره....دم و زبونتو که کوتاه کردم
باهاش گیساتو بستم می فهمی
چطوری با شوهرت رفتار کنی!
یهو آقاجون بلند شد و گفت:
-ماهگل بیا باید حرف بزنیم رز سرخم.
رز سرخ؟
اون فقط عروسک منه!
با اینکه این مرد وجودش محترم بود و آدم ناخواسته

بهش احترام می داشت از اینکه به ماهگل می گفت رز
سرخم زورم می گرفت.

اسبمو زین کردم ، مادر بزرگ ماهگل آب و خوراک
برای راه بهم داد و ماهگل پایین اومد.

توی دلم از اینکه اخم نکرده و لج نمی کنه چه عجبی
گفتم... خیلی آروم به سمتم اومد.

کمکش کردم روی اسب بشینه و خودمم پشتش نشستم.

افسار اسب رو گرفتم که ماهگل کامل توی بغلم رفت.

نمی دونم پدر بزرگش چی بهش گفته بود که تونسته این
ماهگل وحشی و سرکش رو رام و آروم کنه.

بعد کلی اسب سواری راه کج کردم به سمت کلبه
شکاری...

از دیشب نقشه داشتم ماهگل ببرم و بهش یه درس
درست و حسابی بدم.

اما امروز صبح طعم لب هاش منو اسیر خودش کرده
بود. جلوی کلبه که ایستادم از اسب پایین پریدم.

بعد از این همه سکوت لب زد:

-چرا اینجاایم؟

بغلش گرفتم و پایین گذاشتمش و نامربوط به سوالش
گفتم:

-اینجا قشنگه؟

گشتی دور خودش زد، کلبه چوبی بین درختا بلند و
تنومند پنهان شده بود و از کنارش چشمه کوچیکی رد
میشد.

اینجا پر بود صدای پرنده ها...

باد که به موهاش می خورد و اون ابریشم هارو پریشون
می کرد، فهمیدم قشنگ ترین دارایی که یه نفر می تونه
داشته باشه همینه! از خدا خواستم اگر قرار دنیا تموم بشه همین الان تموم
بشه...

من عاشق عروسک مو قرمزمم...

اما این عشق همیشه غرق ترس از دست دادنش بوده...

سعی کردم نخوامش...

نمی شد!

تمام قلب من پر شده بود از دختر بچه ای که توی هر

لحظه از زندگیم حضور داشت.

بی حرف دور اطراف می چرخید، به سمتش رفتم و

دوباره پرسیدم:

-نگفتی... قشنگه؟

سری تکون داد و گفت:-اره

-بیا بریم داخل...

-چرا اومدیم اینجا؟

-قبلا گفته بودی دوست داری کلبه شکاری که میرم رو

بینی!

-این... اینحاست؟

-اره دیگه!

در کلبه رو باز کردم و داخل رفتم بعد مرگ بابا...

نیومده بودم!

داخل شدم و گفتم:

-ماهگل بیا داخل.خودم جلو تر رفتم و دستمالی برداشتم الکی به وسیله
ها

کشیدم و بعد با جارو زمین رو جاروکشیدم.

سمت ماهگل چرخیدم و گفتم:

غذا و ابی که مادر بزرگت داد رو بیار!

اونا رو بخوریم یه فکرم واسه بعد می کنم

ماهگل تکیه به دیوار داد و گفت:

-شب که نمی مونیم!

همینا واسه الان کافیه.

-اتفاقا اومدیم که شب بمونیم!

-من دلم نمی خواد اینجا بمونم!

اگر الانم اینجا به خاطر باورم به اقا جونه...

نمی دونم چی بهش گفتم...اما اون گفت بهت اعتماد کنم به خاطر باوری
که به

خودش دارم.

به پدر بزرگ ماهگل همه حقیقت رو گفتم...
اینکه عاشق ماهگلم!
جارو رو کنار گذاشتم و گفتم:
-ماهگل... می دونی که اقاجونت چقدر روی تو سخت
گیره...
اگر اون گفته بیا مطمئن باش حرفام حقیقت بودن...
گلویی صاف کردم و ادامه دادم:
-تو با لباس عروس از خونم رفتی چیزی نگفتم...
عمارت اتیش زدی رفتی چیزی نگفتم...
اما دیگه کافیه! میگی بزرگ شدی...
ولی مثل بچه ها همش فرار می کنی...
بزرگ شدن به زبون درازی نیست!
بزرگ اونیه که عقلش بزرگ باشه.
تو وسط خاله بازی نیستی...
عروس شدی...
زن منی!
زن ارباب!
وظیفه هایی داری...
به هیچکدوم عمل نمی کنی!
تو حتی هنوز دختری!
عصبی سمتم اومد و گفت:-این تویی که انگار داری خاله بازی می کنی!

اونی که شب عروسی پسم زد تویی...

با تیزی کتفمو بریدی!

حق داشت من از ترسم ماهگلم رو ترسونده بودم...

پشیمون داد زدم:

-می دونممممم

می دونمممممممممممممممم

غلط کردم!

نفس نفس می زدم و ماهگل ترسیده و متعجب اشک می ریخت.

چرخی دور خودم زدم، دنبال یه وسیله تیز می گشتم.

با دیدن گلدون برداشتمش و به دیوار کوبیدمش... خم شدم و تیکه از

گلدون شکسته چینی برداشتم و

خواستم به بازوم بکشم...

ماهگل جیغی کشید و سمتم دوید...

با دیدن پاهای برهنه اش سریع سمتش دیدم و قبل از

اینکه پاشو روی شیشه ها بزاره بغلش گرفتم و بلندش

کردم.

تیکه گلدون از دستم گرفت و زمین انداخت.

با گریه مشتش هاشو به شونم کوبید و گفت:

-دیونه شدی؟

چی کار می کنی؟

سینه ام از اعصابانیت تند تند بالا پایین می شد.
جسم کوچیک ماهگل توی بغلم فشردم، گریه می کرد!
پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و چشمامو بستم... باز سرشو عقب
کشید، با خستگی چشم باز کردم که لبای
سرخ و سوسه انگیزشو روی لبام گذاشت.
می بوسید و می بوسید ...
دستشو توی موهام فرو کرد...
من با حال خوشی که تا حالا سراغ نداشتم همراهیش
کردم.
به سمت تخت رفتم و روی تخت خوابوندمش...
بلافاصله روش خیمه زدم.
دستمو نوازش وار روی گونه اش کشیدم و همزمان
بوسه ای روی گردنش کاشتم.
عطرشو بو کشیدم و جای به جای صورتش رو بوسه
نشوندم. پیراهنش رو اروم بیرون کشیدم و روی زخم ترقوه اش
رو غرق بوسه کردم.
نفس های کش دارش رو شمردم و با هر نفسش
خداروشکر کردم که بهم برگردوندش.
جای جای بدنش رو بوسه زدم و تا آسمون هفتم پرواز
کردیم، توی آغوش هم به اوج رسیدیم.
توی خلسه شیرین غرق بودیم، شقیقه اش رو بوسیدم و

موهاش رو نوازش کردم؛

اروم پیچ زدم:

-درد داری؟ با چشمای مظلومش نگاهم کرد لبخندی زدم که چشم
دزدید و عروسکم خجالت می کشید و این بیشتر منو
غرق می کرد.

سرمو روی صورتش خم کردم و دوباره گفتم:

-عروسک من درد داره؟

اروم پلک بست و گفت:

-یکم درد دارم.

-دردت به جونم...

-نگوووو

-

روی چشمشو بوسیدم و دستمو روی کمرش

کشیدم، تکونی خورد و گفت:

-دامون درد دارم! دستمو نوازش وار روی کمر و پهلو هاش کشیدم و گفتم:

-هیس...عروسکم هزار یکم مالش بدم دردت کم تر بشه!

-اخ...اخه

-اخه چی؟

-خجالت می کشم.

-دامون قربون خجالتت...

اون موقع که به بازوم و کمرم چنگ می نداشتی خجالت

نشد الان که آب از سرت گذشته خجالت میشه؟

-هیییییییعی....

دامون چقد بی حیایییییییی...!

ساکت باش حرف زن!

بلند خندیدم...مشتی به سینه ام کوبید،مشتش رو گرفتم و بوسیدم اروم
گفتم:

-جلوی زنم با حیا باشم؟

حرصی گفت:

-ارههههه...

لازم باشه جلوی من چادرم سر می کنی!

ضربه ارومی روی ما تحتش زدم و گفتم:

-دختر تو با ابهت من مشکل داریا...

اون از اول که با زانو رفتی تو ناکجا ابادم...

اون بارم که داشتی چیز خورم می کردی...

-خوب می کنم...

از هیچ کدوم کارام نادم نیستم!

-داری در حق خودت بد می کنی...ابهت دامون نباشه بچه مچه تعطیل

هرشب...

کمرشو نوازش کردم و ادامه دادم:

-این کارا تعطیل!

-همچین میگی انگار چه تحفه ای هستی!

برو بابا با اون تیکه گوشت اضافه...
از ته وجودم قهقهه زدم و گفتم:
-دختر...اینجوری نگو خوبه منم بگم...
دستشو روی دهنم گذاشت و فشرد و گفت:
-هیس!

هیسسسس!

تو حرف نزن. دستشو گاز محکمی گرفتم، جیغی کشید و دستشو از روی
دهنم برداشت، با حرص گفت:
-دردم گرفت دامونتنن!
سرمو جلو بردم و گفتم:
-بده بوسش کنم!

-لازم نکرده دو ساعت پیشم قرار بود فقط ببوسیم جای
بوست درد میکنه هنوز!

-اخ من فدای عروسک زبون درازم...
ولی باید یکم بخوابی چشمتو ببند!
-من خوابم نمیداد!

-جدی؟

پس بیا بازم ببوسمت! -برو اونطرف لازم نکرده چشمامو بستم!
-نبوسمت؟

صدای خر و پف از خودش در آورد، لبخندی زدم
مشغول مالش دادن کمرش شدم که کم کم چشمام گرم

شد.

.....○○○<

#ماهگل

با احساس تشنگی چشمامو باز کردم، عیور توی بغل
دامون خوابیده بودم.

خودمو از بغلش جدا کردم که تکونی خورد.

ملافه رو کنار زدم به چشمم به لکه سرخ خون افتاد...

بغضم گرفت من حالا دیگه یه زن بودم.

دیگه حقیقتا هر سمتی برم پایانم دامونه... خواستم بلند بشم که زیر
شکمم تیری کشید.

اشکی از گوشه چشمم چکید، قطره های بعدی هم راه
خودشون رو پیدا کردن.

من می ترسیدم که باخته باشم همه چیز رو...

هقی زدم که دامون تکونی خورد با صدای بمش گفت:
-ماهگل؟

جوابی ندادم...

تخت تکونی خورد و شونه ام کشیده شد نگاهی بهش
کردم و رو گرفتم.

شونه هامو توی بغل گرفت و گفت:

-چیشده عروسکم؟ درد داری؟

چرا گریه می کنی؟

انگار منتظر جرقه ای بودم و "درد" بهترین بهانه برای
من!

با صدای بلند تری گریه کردم، دامون نوعی کرد و منو
عقب کشید.

یکم کولی بازی که آسمون رو به زمین نمی رسوند!
با صدای بلند گفتم:

-آیییی...

آی آی...

وای می گم درد دارم!

خم که شد و شکمم رو بوسید نفسم بند رفت و طاقتم طاق
شد.

با دستای لرزونم مو هامو پشت گوشم زدم و نالیدم:- دامون
عقب کشید و گفت:

-جان دامون؟

-من من... اصلا اون زن کی بود؟

چرا باید بعد از یکی شدن با شوهرم بترسم بلرزم
پشیمون باشم؟

-ماهگل... اون هیچ کس نیست!

نمی تونم الان حرفی بزنم!

اگر آزار بهت رسوندم، یا هر کاری که کردم برای این
بود نمی خواستم حرف بزنم!

تو بهم باور داشته باش.

بازم خم شد و شکمم رو چند بوسه گرم زد و ادامه داد:
-نترس از اینکه مال من شدی! من دیگه نمی خوام از دستت بدم.
تو فقط مال منی.

-دامون من می گم اون زن کی بود؟

-اون چیزی که تو به خاطرش رفتی نیست...بعداً می گم.
الان وقتش نیست.

(نکته:دوستانی که گفتن اینا که همش توی موقعیت بودن
چقدر طول کشید تا... باید بگم هر گردی که گردو نیست!
باید موقعیت جور باشه...مکان مناسب باشه...شیطان
توی کمین باشه...)
اروم شده بودم...

اما هنوزم ترس توی دلم بود.چی می شد حقیقت رو بگه و خلاص؟!
باید صبر کنم؟

با برخورد نفس هاش به گوشم از فکر و خیال بیرون
اومدم اروم پچ زد و شکمم رو مالش داد:

-عروسک من گرسنشه؟

نگران بودم و عصبی...

دستشو پس زدم و گفتم:

-ولم کن دامون!

-ولت کنم که میری یونجه گوسفند همسایه رو می

خوری!

خندیدم و برگشتم مشتی به بازوش بزنم، که چرخوندم و
با یه دست محکم گرفتم. سر خم کردم و بازوش که جلوی دهنم بود بین
دندون

هام گرفتم و محکم فشردم.

سعی میکرد بازوشو از زیر دندونم بیرون بکشه...

سرمو عقب می کشید و می گفت:

-چخهههه!

حرصی تر با حرفش ناخن هام رو توی گوشت دستش

فرو کردم، با درد نالید:

-ماهگل گوشت دستمو کندی.

ولش کردم و سریع بلند شدم. بازوشو جلوی چشماش

گرفت و گفت:

-این کبود میشه ماهگل!

نیشخندی زدم و گفتم:

-روی سینه منم کبود شده این در به اون در!-اینجوری در و پنجره بازی

نکن...

الان من تو رو دیشب...

-حرف دیشب نزیا...

چرا؟

باز خجالت کشیدی؟

-اره خجالت می کشم از تو بهترم حیا رو قورت دادی!
-جلوی من لخت بالا پایین می پری بعد من بی حیا شدم؟
جیغی کشیدم و فوری ملافه رو چنگ زدم سمت
خودم، که دامون با داد گفت:
-اوع منم لختم ها...

-برو بابا لخت تورو کی نگاه می کنه؟
-هیییع ماهگل...
می خوای گولم بزنی بی عفتم کنی؟! الکی خودشو زیر ملافه مخفی
کرد، کلنجار رفتن با
دامون بیهوده بود فقط...

فوری به سمت پیراهنم رفتم و تنم کردم.
هر قدمی که بر می داشتم کمرم تیری می کشید.
به سمت دامون برگشتم غروب تنگ بود اروم گفتم:
-پاشو این فانوس روشن کن!

بلند شد نشست، منم به توی طاقچه ها رو نگاهی می
نداختم بفهمم چی هست و چی نیست...
فانوس رو روشن کرد و روی دیوار آویزونش کرد
سرمو تو بغل گرفت بوسیده اروم گفت:

-عروسک قشنگم خودتو اذیت نکن! بشین برم خوراک بیارم یه جوری از راه
به درم کردی
همه چی بیرون موند.

ترسیده همونجا

واستادم.

دامون ترسیده بود؟

به سمتم اومد و گفت:

-برو داخل هرچی هم شنیدی بیرون نیا!

مردی که حالا فهمیده بودم هرچی هست آدم دامون نیست

با دو سمتمون اومد داد زد:

-چی چی برو تو؟

بیرون نیا؟

مثل اینکه یادت رفته چی کار کردی!

دامون چرخید و گفت:

-فیاض...تمومش کن؟ اسم مرد فیاض بود؟

نمیشناختم...

شایدم مغزم کار نمی کرد!

دستم کشیده شد ترسیده جیغی کشیدم و به عقب قدم

برداشتم.

سعی کردم دستمو آزاد کنم...

ول کن نبود!

با نفسی تنگ لب زدم:

-و...ولمکن!

تو کی هستی؟

نیشخندی زد و گفت:

-دامون بهت نگفته؟من فیاضم و....

حرفش با چوبی که توی سرش خورد نصفه موند...
تلو تلویی خورد و دست منو محکم تر چنگ زد.

به گریه افتادم و دستمو کشیدم؛

روی زمین که افتاد قامت دامون ترسیده و گنگ رو
دیدم، با چوب توی دستش بالا فیاض ایستاده بود.
با بغض و گریه و وحشت گفتم:

-دامون...دامون...

این کیه؟؟؟

چی کار کردیییی؟

مرده؟؟؟

دامون به خودش اومد، چوب روی زمین انداخت. دستمو کشید و به سمت
اسب رفت.

بغلم کرد و کمک کرد روی اسب بشینم، زیر شکمم تیری
کشید.

خودشم روی اسب نشست و تاخت...

با هر حرکت اسب شکم و کمرم تیری می کشیدن.

هنوزم گنگ بودم...

هنوزم نفسم تنگ بود...

نمی دونستم چیشده و کجام!

نالیدم:

-دامون...

داری کجا میری؟ جوابی نداد...

منم توان دوباره پرسیدن نداشتم!

دهنم و بستم.

به آبادی که رسیدیم از درد عرق سردی به تنم نشسته بود.

بدون تعلل به سمت عمارت رفت.

منو پایین گذاشت...

حس می کردم لباسم خیس شده...

دامن لباسمو اروم جلو کشیدم و سرخی خون توی ذوق می زد.

دوره ام بود؟

نه زمانش هنوز نرسیده بود!

دامنم و رها کردم. خواستم بالا برم که دامون بهت زده گفت:
-ماهگل؟

بی جون سمتش چرخیدم ترس توی چشماش هویدا بود.
لب زد:

-لباست خونیه!

بی بی از راه نرسیده با شنیدن حرف دامون چنگی به
گونه اش انداخت و گفت:

-یا ضامن آهو...

دختر وقتته؟

تنم خیس عرق بود...

درد داشتم.چشمامو روی هم فشردم و گفتم:

نه...!

انگار با چوب توی کمرم می کوبیدن...

شکمم پاره پاره می کردن.

بی بی به دامون گفت:

-نزدیکی داشتید؟

من توی اون حال از خجالت داغ شدم.

دامون دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید و گفت:

-اره.

-بد تا کردی؟

نمی تونستی اروم تر بر خورد کنی؟

صبر کن ببینم...ماهگل...

نکنه...نکنه تو دلی داشتی؟

به گریه افتادم...

چطور می گفتم شب حله رو پیچوندم

و دامون منو با تیزی زده...

یا حتی با لباس سفید تنم فرار کردم...

و همین امروز از دخترונگی هام دست کشیدم.

درمونده نگاهی به دامون کردم، جلوی چشمم سیاهی می
رفت دستمو به دیوار گرفتم.

دامون اسمو صدا زد و به سمت اومد، دامون نرسیده
توان و رمق سر پا ایستادن از تنم رفت و سقوط کردم. چشم که باز
کردم، هواروشن بود.

سر چرخوندم دامون روی صندلی کنارم نشسته بود و
دستمو توی دستش گرفته بود.

درد داشتم و تشنه هم بودم.
از جام سعی کردم بلند بشم که درد بدی توی تنم نشست.
ناله ای کردم که دامون تکون خورد.

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم، بلند شد و گیج و
خواب الود نگاهم کرد.

با درد و بغض نگاهش کردم.
بلند شد و گفت:

-جاندم چیزی می خوای؟
بیشتر بغض کردم. فقط نگاهش کردم...
جلو اومد و بغلم کرد و گفت:

-قربونت بشم.
به گریه افتادم، شکمم تیری کشید.
بین گریه گفتم:
-درد دارم!

-دردت به جونم.

صبر کن!

از روی میز یه نلبکی آورد و کنارم گذاشت، خوابوندم و لباسمو کنار زد.

اروم نالیدم:

- چی کار می کنی؟ دستشو روی شکمم مالید و گفت:

-یه نخود تریاک طبیب داد گفت حل کنم هر وقت درد داشتی بمالم روی شکمت.

روی شکم و کمرم رو که مالش داد، انگار تازه یادم

اومده بود دستشو چنگ زدم و سریع گفتم:

-دامون اون کی بود؟

دستشو عقب کشید و گفت:

-هیچ کس!

-یعنی چی هیچ کس؟

-بگیر بخواب!

-من که همش خوابم!

اگر بیدار بودم میدونستم دور و برم چه خبره! بغضمو پس زدم و ادامه دادم:

-اون کیه که منو می شناسه و من نمی شناسمش.

اون کیه اونطوری یغه جر می داد...

-بعدا حرف می زنیم!

-بعدا نیست...

حالم بهم می خوره از این همه دروغ و پنهون کاریت!

-پنهون نمی کنم...

بعدا فقط حرف می زنیم.

-نه همین حالا وقتشه!

-الان وقت لجبازی نیست...

-اتفاقا وقت خود خواهی تو نیست!

چرا نمی تونی بگی؟

-چون نمی خوام از دستت بدم. -ماهگل من "دچارم" به عشقت!

بفهم...

اگر بگم می ری!

حتی با اجباری نمی تونم نگهت دارم.

-چرا باید برم؟

تو چی کار کردی؟

-ماهگل من...من خیلی دوست دارم!

-منم دوست دارم ولی باید بدونی که با پنهون کاریم نمی

تونی نگهم دارم!

با شنیدن صدای در نالید:

-گریه نکن...

به بی بی نگو چیشده. اشکم رو پاک کردم و نگاهمو به سمت در

چرخوندم...

با دیدن همون مرد...

اسم لعنتیش چی بود؟

دامون زمزمه کرد:

-فیاض؟

اها اسمش فیاض بود!

چی می خواست؟

چطوری اومده توی عمارت؟

توی یک لحظه تفنگش رو سمت ما گرفت. ترسیده بی توجه به دردم نیم

خیز شدم، لبخند کثیفی زد و

گفت:

-سلام...

داشتید چه غلطی می کردید؟

دامون عصبی گفت:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

چجوری اومدی عمارت من؟

-یه چیز خیلی مهم پیشت جا گذاشته بودم...

اومدم اونو ببرم!

اما قبلش به حساب کاری که کردی برسیم!

با ترس و لرز بلند شدم، دامون منو پشت خودش

کشید، شونه اش رو چنگ زدم و از پشت گرفتمش. سر فیاض بسته بود.

تفنگ توی دستش به سمت ما بود.

دامون خودشو حفاظ من کرده بود.

به خودم جرات دادم و گفتم:

-تو کی هستی؟

چی از جونمون می خوای؟

خندید...

خندید.....

اروم لب زد:

-چه عجب حرف زدی!

-برو بیرون...

بیبیبیبی بییبیبی!-بیخود کسیو صدا نزن...

هر کی بیاد میزنمش!

اونقدر محکم گفت که تنم لرزید...

دامون دستشو بالا آورد روی دستم گذاشت و دستمو

فشرده و بعد از روی شونه اش برداشتش.

یهو به سمت فیاض دوید و دست فیاض رو گرفت.

ترسیده جیغ کشیدم:

-دامون...

درگیر شدن ...

اروم از تخت اومدم پایین اومدم برم سمتشون که صدای

تیر اتاق رو پر کرد.بوی تند باروت اتاقو پر کرده بود...

همجا تا حدی ساکت بود که صدای نفسای خودمو می

شنیدم.

با ترس سر چرخوندم، هر دو روی زمین افتاده بودن؛
سرم نبض می زد...

سمتشون رفتم، با صدایی لرزون گفتم:

-دامون؟

کنارشون نشستم، فیاض زیر بود و دامون روش افتاده
بود.

ار پشت بغلش گرفتم، برگردوندمش.

درد داشتم.... نمی فهمیدم چه خبره...

فقط پیراهن دامون که غرق خون شده بود رو دیدم.
سرشو روی پام گذاشتم.

نالیدم:

-دامون؟

بگو که خوبی!

محکم تکونش دادم، پلکای لرزونشو باز کرد...

با گریه گفتم:

-دامون؟

داری می ترسونیم...

تورو خدا...

دستشو بی جون بالا آورد، روی گونم گذاشت.

تنم از سردی دستش یخ بست. لب زد:

-خوب...م ع...روس...کم!

-دروغ نگو...

اگه...اگه خوبی پاشو بغلم کن!

در باز شد...

صدای شیون بی بی توی گوش هام می پیچید.

سر چرخوندم، فیاض گوشه اتاق ایستاده بود.

دامون محکم بغل گرفتم، بین حق هقام پچ زدم:

-دامون درد دارما...

بلند شو دیگه!

ببخشید ولت کردم.

ببخشید قهر کردم.

اصلا غلط کردم...دستش از روی گونم سر خورد...

دوباره خودم دستشو گرفتم گذاشتم روی گونم.

زار زدم...

پلکاش بسته بود.

دایه دامون رو از بغلم بیرون کشید، روی شکمشو فشار

می داد.

بی اهمیت به همه دراز کشیدم.

خودمو به دامون چسبوندم.

پچ زدم:

-دامون منم با خودت می بری؟

جز تو کسیو ندارم! دامون جان ببخشید خب؟
قول میدم دیگه ولت نکنم خب؟
یا نرو یا منم با خودت ببر!
از پشت کشیده شدم، با گریه تقلا کردم؛ بیبی سر دامون
زمین گذاشت به سمتم خیز برداشت.
فیاض داد کشید:
-بیای جلو تورو هم می زنم!
دستشو دور کمرم حلقه کرد...
سعی می کرد بلندم کنه، دست دامون محکم تر چسبیدم
جیغ کشیدم:
-ولم کنننننن....
قول دادم... قول دادم دیگه ولش نکنم!
دامون محکم بغل کردم بیبی دستمو گرفت و فریاد زد:
-ولش کن پسر!
فیاض تفنگ روی سر بی بی گذاشت و گفت:
-ولش کن عجوزه!
می ندازمت کنار این حروم زاده که خوابیده اینجا!
با ارنجم محکم بهش کوبیدم، جیغ زدم:
-حروم زاده توییییییی!
یهو پرت شدم سمت تخت، درد تمامم رو پر کرد.
از درد نمی تونستم بلند بشم!

از پشت پرده اشکام به دامون غرق خون نگاه کردم. فیاض بلندم کرد و
روی دوشش انداختم.

بی بی تکونی خورد، تفنگ و پشت کمرم گذاشت.
داد کشید:

-تکون بخوری زدمش!

دنیا دور سرم چرخ می خورد، دنیام جلوی چشمم آشوب
شده بود...

ویرون شده بود...

جلوی چشمم تیره شد و هیچی نفهمیدم.

می فهمیدم داره میبرتم...

تمام اتفاقا رو می فهمیدم... اما توان باز کردن پلکام رو نداشتم...

توان تقلا کردن نداشتم...

باید می رفتم تا طبیب خبر کنن!

به دامون برس!

با تکون های اسب سر شدم.

به خودم که اومدم روی یه کاناپه دراز شده بودم.

بلند شدم، درد دیگه مهم نبود!

درد تا دقتی مهمه که ناز کش داشته باشی!

طبیعت... حبیت باشه.

سر پا ایستادم...

صورت دامون...

رنگ مثل گچش...از جلو چشمام نمی رفت. صدای نحسش بلند شد:
-کجا؟

سمتش چرخیدم...نگاهش کردم.
ادامه داد:

-من موندم...
اون مرتیکه رو ننه باباش نخواستن...
خیر سرش ارباب، رعیتا نمی خوانش!
اون همه جیغ و داد، صدای تیر...
یکی به دادش رسید؟
نه!

تو چطوری دوشش داری؟
باید از دامون دفاع می کردم!
سرد و پوچ لب زدم:-اونو با خودت اشتباه گرفتی!
دامون نور چشمی عموم و زن عموم بود!
همه بهش احترام میزارن!
منم که عاشقشم...
به سمتم یورش آورد فکمو محکم گرفت...
-از این به بعد مجبوری منو بخوای!
دامون که گور به گور شد...
روی قلبم کوبیدم:
-اینجاست!

جایی نرفته. فرمود بیشتر فشار داد و منو سمت خودش کشید، سرشو به سرم چسبوند.

نفسای تندش به گردنم می خورد.
کلافه لب زد:

-تو هیچی نمی دونی...

نمی دونی اون چه آدمیه!

انگار چندشم شده باشه خودمو عقب کشیدم و غریدم:

-خوبه گفتی آدم!

اون حداقل ادمه...

تو چی؟

-ادم؟

حتی حیون هم هم خون خودش رو نمی کشه!-چی می گی؟

چه هم خونی؟

-اخییی تو از هیچی خبر نداری؟

البته که نه!

اون همه رو فدا کرد تا کسی نفهمه چه حیونیه!

-یا درست بگو...

یا دهنتم رو ببند.

-اروم باش خوشگلم!

عصبی که میشی وحشی میشی دلم بیشتر می خوادت.

ولم کرد و رفت کنار پنجره و گفت:

-یه روز دامون کنار یه درخت مست افتاده بود...
گریه می کرد!

می دونی چرا؟ با نیشخندی سمتم چرخیدم گفت:
-چون از خیانت باباش به مامانش با خبر شده بود!
شوکه پلک زدم و گفتم:
-چی؟

-اره شوهر خاله مهربونت با یه دخترررر
از ولایت پایین به به زنش خیانت کرده بود!
البته دامون نگران و ناراحت مادر مرده اش نبودااا...
دست هاشو توی جیش فرو کرد:

-دامون از این ناراحت بود که یهو یه برادر نا خونده ای
سر کله اش پیدا شده بود...

برادری که از عشق مخفی پدرش بود!
بعد سال ها پیداش شده بود.

دنیا دور سرم چرخ می خورد.-شوهر خالت می خواست اونو ارباب روستا
کنه...

اون سیاه بخت یه شبه شده بود نور و چشم شوهر خالت!
ادای گریه کردن در آورد و گفت:

-دامون اینجوری اومد پیشم!

شنیده بود یکی هست که بی سر و صدا کمک ازرائیل
می کنه.

دورم چرخید:

-التماسم کرد شر داداشم بکندم!

شونه هامو از پشت گرفت و گفت:

-منم که میدونی کلا آدم دل رحمی هستم!

قبول کردم...

اما فقط به یه شرط!

که دختر هویجی که توی عمارت داره رو بده به من! نفسم تنگ شد، سرشو

روی شونه ام گذاشت و ادامه داد:

-خدایی اولش قبول نکردا!!!

اما وقتی فهمید داداشی جونش توی راه عمارت پدریشه

اومدو قبول کرد!

دامون چی کار کرده بود؟

خودشو ...منو...آتیش زده بود!

برادرش چی؟

مرده بود؟

حرفمو به زبون آوردم:

-برادرش...کشتیش؟

-اره...

چون می خواستم! من اون دختر هویجی شر و شیطون رو می خواستم!

بیشتر نزدیکم شد:

اون دختر چشم سبزی که حرف شیطنتش همجا بود...

چشم همه مردا دنبالش بود.

بغض داشتم:

-شوهر خالم...

-دامون می خواست بزنه زیر همه چی...

منم رفتم به باباش گفتم!

اون پیری بیچاره دق کرد.

خواستم به همه ولایت بگم...

سنگش می زدن!

خار میشد!

افتاد به غلط کردن. دامون چه ها که نکرده بود...

دست فیاض دور شکمم حلقه شد و گفت:

-قرارمون شد...

تورو بگیره...

بعد صیغه طلاق رو جاری کنه ،منم بشم فرشته نجات

از این ننگ...

موهامو بو کشید:

-اسم بیوه رو از روت بردارم.

می گفت یه آقاجون داری هیچ جوهره نمی زاره نوه اش

زن آدمی مثل من بشه!

همکار ازرائیل بودن بده؟ دامون چه ها که نکرده بود...

دست فیاض دور شکمم حلقه شد و گفت:

-قرارمون شد...

تورو بگیره...

بعد صیغه طلاق رو جاری کنه ،منم بشم فرشته نجات
از این ننگ...

موهامو بو کشید:

-اسم بیوه رو از روت بردارم.

می گفت یه آقاجون داری هیچ جوهره نمی زاره نوه اش
زن آدمی مثل من بشه!

همکار ازرائیل بودن بده؟

گردنم رو بوسید،انگار توی حرفاش غرقم کرده
بود؛داشتم خفه می شدم!

ادامه داد:-قرار شد دست بهت نزنه!

شب حمله از توی اتاقت کشوندمش بیرون!

هر شب می کشیدمش بیرون ...

می فرستادمش پیش مریم...

بیوه برادرش!

جوری عذاب وجدان تو جونش ریختم،مریم رو برد
عمارت...

حالا دیدی من بیشتر می خواستم؟!!

حالم بهم می خورد...

وره جوشه داشتم،اشکم چکید؛سریع پاکش کردم و

دستاشو از در تنم باز کردم.

پسش زدم و سمتش چرخیدم و تیز گفتم:

-دامون نگفت؟ اخییی...

بی خبری نکنه؟

من ابستم بیچاره!

زدی ضربتی...

ضربتی نوش کن!

دلم می خواست اونم مثل من بسوزه!

قیافه اش در هم شد و شوکه گفت:

-چی زر زر می کنی؟

-بهت رو دست زدن؟

هیونکی!

صبح همون شبی که از اتاقم کشیدیش بیرون برگشت!

به سمتم حمله ور شد و گلوم رو چنگ زد؛ با دو دست گلوم رو گرفت، با زور

لب زدم:

-ب..بزا..ر کامل بگ...م برا..ت!

دیوانه شده بودم...

حق داشتم!

حرص داشتم...

نمی دونستم چطوری خودمو خالی کنم.

از مهم ترین لحظات خودم و شوهر می گفتم...

به دروغ هم گفتم حامله ام...
اعصابانی هم شد...
ولی اروم نشدم!
حالا که گلوم توی دستای فیاض فشرده میشد...حالا که نفس ندارم...
دارم جون می دم...
چرا چشمای سیاه دامون جلوی چشمه؟
چرا باید نگران اونی باشم...
که حکم قتل داداشمو داده.
که باعث شده شوهر خالم، پدرش...
دق کنه و بمیره.
دامون...
کسی که عاشق بودنش لاف بود.
منو در ازای سکوت فیاض حراج زده بود.
اون مریم بیچاره هم مثل من به خاک سیاه نشونده بود.
چرا وقتی خودم دارم میمیرم نگران اونم؟! گوشام نمی شنید.
بدنم که شل شد، روی زمین انداختم.
گوشام سوت می کشید.
گلوم می سوخت.
به سرفه افتادم...
قلبم تند می کوبید.
اشکام جاری شدن.

از جام تکون نخوردم...
صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید.
درد قسمتی از من شده بود.
روی پهلو خوابیدم.
پاهامو توی شکمم جمع کردم و اشک ریختم. همه سیاه پوشن...
بوی خاک مشامم رو پر کرده.
صدای گریه و مویه تنها چیزی بود که می شنیدم.
خاک می ریختن روی طابوت...
من لال شده روی زمین افتادم...
چشام میخ پاچه سفیدی بود که صورت دامون قاب گرفته
بود.
مرد من کفن پیچ شده بود من اشکی برای ریختن نداشتم.
بی بی بی هوش شده بود.
همه با دلسوزی نگاهم می کردن.
پیچ پیچ هاشون به گوشم می رسید. (دختره سر شوهره بیچاره اشم خورد)
(انقدر همه رو کفن پیچ کرد، همه چی رسید به خودش!)
یهو مو هام کشیده شد...
با درد برگشتم...
فیاض بود!
منو از مو هام گرفته بود و می کشید.
من جیغ می کشیدم...

هیچ کس از جاشم تکنون نمی خورد...
فقط نگاهم می کردن...
یهو ار خواب پریدم...
گیج بودم...
صورتتم خیس بود...
گریه کرده بودم؟ تنم عرق کرده بود.
به اطرافم نگاه کردم...
روی تخت بودم.
آئینه دقیقا رو به روم بود.
توی آئینه دخترکی بود با گیس آشفته و حال زار...
رنگ به رو نداشت...
چشمای سبزم بی رمق شده بود.
در یهو باز شد...
خسته و ترسیده خودمو جمع کردم، فیاض داخل اومد.
پرده رو کنار زد و گفت:
چه عجب...
یک روز و نیمه خوابیدی! فقط نگاهش کردم و اون ادامه داد:
چرا روی زمین خوابیده بودی؟
مریض بشی تیمار نمی کنم ها...
چشم بستم، دلم می خواست خفه اش کنم...
ولی مطمئن بودم زورم بهش نمی رسه!

کنارم نشست، سر چرخوندم تا چشمم بهش
نیافته؛ انگشتشو روی گردنم کشید و گفت:
-با کی لج کردی؟
من؟

هیچ راه فراری از من نداری!
گردنم رو دقیقا جایی که توی دستش فشرده شده بود رو
بوسید. -باید هر چه زودتر با من کنار بیای!
ولی فکر نکن بابت حرف دیروزت کاریت ندارم...
تنبیهت توی راهه!

سرمو سمتش چرخوندم و گفتم:
-چه عجیب!

حرفای دامون رو می زنی!
اومد حرفی بزنه که صدای در بلند شد، نیشخندی زد و به
سمت در رفت.

کمی بعد پیرزنی داخل اومد ک پشت سرش فیاض...
فیاض گفت:

-من که می دونم سالمی!
فقط به خاطر تنبیه الان قابله چکت می کنه... عصبی از جام بلند شدم و
جیغ زدم:
-غلط می کنی!
خندید...

-هوېچ خانم...دیدی گفتم سالمی!
اگر نمی خوای قابله چکت کنه...
باشه خودم این کار رو می کنم!
رو به روش وایستادم...
من همه چیز رو باخته بودم.
دست بردم سمت دو دکمه پیراهنم و گفتم:
-فکر می کنی دروغ گفتم؟
دست قابله رو کشیدم و ادامه دادم:
-همین الان چکم کن!قبله دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:
-دراز بکش دختر!
خیره توی چشمای عصبی فیاض جلو رفتم و در رو
کوبیدم.
قابله گفت:
-پیرهنتو نیاز نیست در بیاری...
دراز شو!
دراز کشیدم و گفتم:
-من...من..
-پاتو توی شکمت جمع کن!کاری که گفت انجام دادم ملافه سفیدی روی
پام
انداخت؛سرشو که پایین برد از خجالت و ترس و
اعصابانیت ملافه تخت رو چنگ زدم.

حالم هیچ خوب نبود...

دلم می خواست فقط فرار کنم از دست همه...

برم جایی که آشنا نباشه!

همه با من هفت پشت غریبه باشن.

سرشو بلند کرد، اخماش توی هم بود.

ملافه رو جمع کرد و سریع در رو باز کرد... فیاض دم

در بود، هول شده سریع نشستم که چشمم به رون لخت

خورد؛

ملافه تخت رو سریع چنگ زدم کشیدمش روی پام.

نگاه چرخوند و پشت سر قابله رفت. سریع بلند شدم و سمت در رفتم.

قابله گفت:

-دختر نیست!

همین!!!

فیاض غرید:

-ابستنه؟

-نه.

قابله از در بیرون رفت، فیاض سمت من چرخید و داد

زد:

-که دختر نیستی؟

نیشخندی زدم:

-من که گفته بودم...یهو حمله کرد سمت در...

ترسیده جیغی کشیدم و در رو محکم بستم، با دیدن کلید
فوری قفلش کردم که به در کوبید:

-هر*زه در رو باز کن!

حرصی گفتم:

-هر*زه منم یا تو ؟

من با شوهرم بودم...

اونی که بی ناموسی کرده تویی!

محکم به در می کوبید و سعی می کرد بازش کنه.

یه سمت تخت رفتم و سعی کردم بکشونمش اما زورم

نمی رسید.

سریع به سمت میز ایینه رفتم، ایینه رو پایین گذاشتم و

میز هول دادم. سنگین بود...

سختم بود...

ولی بهتر از مردن به دست فیاض بود!

نبود؟

میز رو پشت در گذاشتم، تنم گر داشت...

فیاض داشت ناسزا می گفت و دست گیره رو می

چرخوند.

پشت در نشستم و تکیه ام رو به میز دادم.

سرمو بین دستام گرفتم، ما بین فیاض و کاراش و حس

بدی که از اومدن قابله داشتم...

دلم مثل سیر و سرکه برای دامون می جوشید.
کاش بابا و مامانم بودن! اونوقت دامون جرات نمی کرد اینطور منو خار
کنه...

فیاض دستش بهم نمی رسید...
اصلا عمارت شوهر خاله ام نمی موند...
منم می تونستم بچگی کنم...
دیوار من ار خشت اول کج بود.
فیاض انگار خسته شده بود...
نه در میزد نه ناسزا می گفت...
همه جا غرق سکوت بود الا دلم...
دلی که بی قرار و نگران یار نامردش بود.
گرسنه بودم و تشنگی امان ازم برده بود!
اینجا روی زمین نشستن دردی درمون نمی کرد ولی اگر
خودم پشت در می بودم احساس امنیت بیشتری داشتم. بلند شدم و یکی
از بالش ها رو برداشتم و ملافه هم به
چنگ گرفتم و سر جام برگشتم.
بالش رو زیرم گذاشتم و ملافه رو روی خودم کشیدم.
سرمو پایین انداختم، لکه های خشک شدی خون بهم دهن
کجی می کردن.
بغضم گرفت...
این روزا مثل احمقا اشکم دم مشکم بود.

سرمو روی زانوم گذاشتم و چشم بستم.
من اینجا اسیر و ز یارم خبری نیست
ای دل صبوری کن عشق فراموش شدنی نیست
می گریم و می گریم به حال خویش می گریم
از دست بی وفایی یار و دل تنگی خویش می گریم اشکام بند نمی اومدن
و سر درد هم وصله ناجور شده
بود.

کاش توی بچگی هام کنار شیشه های شکسته ی ترشی
ها جا می موندم...
آدمای خیلی ترسناک...

عشق ها هوس شدن و خبریم از رحم و مهربونی نیست!
خواب نبودم اما بدنم سر شده بود...
با ضربه بدی که به در خورد جیغی کشیدم و خودمو
بیشتر به میز فشردم.
فیاض عربده کشید:
-هویج... بیا بیرون!
حالمو گوه زدی...

کاری نکن همونجا چالت کنم. مست بود؟
صدای گرفته و سستش فقط یه علت می تونست داشته
باشه...
عرق!

هوا تقریبا تاریک شده بود،دستی روی شکم خالیم کشیدم.
صدای فیاض روی اعصابم بود...
ولی جرات جواب دادن هم نداشتم!
به قفل این در اعتباری نبود.
هوا کاملا تاریک شده بود...
از فیاض هم صدایی در نمی اومد.فکر کنم خواب به خواب رفته بود...
الهی که بلند نشه!
بدنم درد گرفته بود،چشمام به تاریکی عادت کرده بود.
از شدت گرسنگی و تشنگی ضعف به جونم نشسته بود.
فیاض از مستی بی هوش افتاده بود؟!
پس چرا من مثل احمقا نشستم؟...
موقعیت هست...
چرا فرار نکنم؟!
سریع از جا بلند شدم،پتو و بالش رو روی تخت انداختم
و میز رو کشیدم.
صدای بدی داد... ترسیده خم شدم و از روی میز گوشم
رو به در چسبوندم...
هیچ صدایی نمی اومد.زیر لب صلوات فرستادم:
الهم صله الله محمد و آل محمد...
خدایا کمک کن!
میز رو اروم اروم با سلام و صلوات از جلوی در کنار

زدم.

روی زمین خوابیدم و از زیر در بیرون رو نگاه
کردم...

خبری نبود.

اروم کلید رو توی قفل چرخوندم و لای در رو باز
کردم...

سرمو از لای در بیرون بردم...

روی زمین نشسته و شیشه عرق توی دستش بود.

چشماش بسته بود... بیرون رفتم...

قلبم دیوانه وار می کوبید و عرق روی پیشونیم نشسته
بود.

این وسط از بخت بدم دست به آب لازم بودم!

اروم قدم بر می داشتم...

به در که رسیدم اروم بازش کردم و بدون اینکه پشت
سرم رو نگاه کنم بیرون پریدم.

سر که بلند کردم چشمم به دوتا مردی افتاد که دو طرفم
ایستاده بودن و عصبی و شوکه نگاهم می کردن.

تا دست به جونمون اسیرشون شدم...

بلند گفتم:

-ولم کن عوضی...

از دستم گرفت و منو می کشوند توی خونه... هر چی تقلا می کردم بی

فایده بود!

شونه ام تیر می کشید...

داخل که رفت چشمم به فیاض گیج افتاد که پر و پر
نگاهمون می کرد.

مرد جدی گفت:

-فیاض خان داشت فرار می کرد!

حرصی لب زدم:

-خان کجا بود؟

بکنش خر به عقلش بخوره! به سمتم اومد تیز دستمو بیرون کشیدم و
پشت مرده قایم
شدم.

خندید...

-هویج کوچولو از لونه اش اومد بیرون!

اهمیتی به حرفاش ندادم...

طی یک حرکت مرده رو هول دادم و به سمت اتاق
دویدم...

یهو موهام از پشت کشیده شد سر جام موندم و از درد
جیغ کشیدم...

دستم روی دستش گذاشتم و داد زدم:

-ولم کن عوضیییی

موهامو بیشتر کشید که چند قدم عقب رفتم و چسبیدم

بهش، توی گوشم غرید:- می خواستی یری سر قبر اون حروم زاده؟
-حروم زاده توییییی!

-کثافت...

من حروم زاده ام؟

وقتی یه توله حرومی توی بغلت گذاشتم می فهمی حروم
زاده چیه!

کشیدم سمت اتاق...

جیغ می زدم...

تقلا می کردم...

نمی دونم این همه زور رو از کجا آورده بود!

وارد اتاق که شد، چسبیدم بهش و دستشو گاز گرفتم؛
یهو هولم داد...

روی میز افتادم. چمبره زد روم و یغه لباسم رو گرفت و کشید...
صدای پاره شدنش توی گوشم پیچید.

سیلی توی صورتش کوبیدم.

ثانیه ای مکس کرد و یک دفعه بلندم کرد انداختم روی
تخت...

خم شد روم که صدای تیر بلند شد.

با اعصابانیت بلند شد و انگشتشو تحدید وار تکون داد:

-اگر از جات تکون بخوری اون پیرزن هم می دم

بکشن! از اتاق بیرون رفت و من خشک شده همونجا بودم بی

اینکه تکونی بخورم...

چند قدمی از اتاق فاصله نگرفته بود که دوباره صدای
تیر اومد...

اما این بار خیلی نزدیک تر....

از تمام بدنم فقط گوشام کار می کردن...

می شنیدم اما نمی فهمیدم چه خبره...

صدای پا اومد و بعد صدای اشنای غریبه لعنتی:

-عروسک دامون؟

عروسک؟

اره...حقیقتا که راست گفته بود...

من فقط عروسکش بودم!

عروسک اربابم...دامون نخ های منو توی دستاش گرفته و هر جوری دلش

می خواد منو می رقصونه!

دیدمش...

یک دستش تفنگ بود و دست دیگش روی شکمش...

صورتش خسته و رنگ پریده...

نگاهش که بهم افتاد وارفته فقط نگاهم کرد و نگاه...

توی تاریکی واضح نمی دیدمش اما نفسای تندش رو

خوب می شنیدم.

یکی از بیرون صداش زد:

-ارباب؟

دامون عربده کشید:

-کسی داخل نیاد! به سمتم اومد و لای ملافه پیچیدم و بغلم کرد...

و من چقدر احمق بودم نگران زخمش بودم!...

فیاض روی زمین غرق خون بود و جای تیر روی

پیشونیش رو سوراخ کرده بود.

-چشماتو ببند!

چشم نبستم...

به جاش خوب نگاه کردم...

دیدن فیاض توی اون حال خیلی به دلم می نشست.

دامون گفت:

-جنازه اش بندازید جلوی سگای باغ!

-چشم ارباب. تا عمارت هیچی نگفت...

منم دلم نمی خواست صداشو بشنوم!

حالا که با چشمای خودم دیدم که حالش خوبه...

می تونستم با خیال راحت تنفر توی وجودم رو عق بزnm.

به محض ورودمون بی بی به سمتمون اومد و سرمو ار

لای ملافه بیرون کشید و بوسید.

باگریه لب زد:

-ماهگلم منو دق مرگ کردی که!

چرا انقدر روزگار با تو بده دخترم دردت به سرم؟!!

دامون جدی گفت:-برو کنار بییی!

بی بی با گریه کنار رفت و دامون سریع از پله ها بالا
رفت و وارد اتاق شد.
تصویر دامون و غرق خون با تن سردش جلوی چشمام
جون گرفت.
صدای گریه و جیغ های خودم توی سرم بود.
دلم نمی خواست اینجا بمونم!
دلم نمی خواست وقتی دارم دامون رو وایرون می کنم....
تن غرق خونس جلوی چشمم بیاد...
ترس از دست دادنش نباید توی دلم بشینه!
روی تخت گذاشتم...
همجا روشن بود...توی اتاق می چرخید...
کلافه بود و نگران...
چشم من روی لکه خون پیراهنش افتاد...
زخمش خون ریزی داشت؟
سمتم اومد،توی یک قدمیم ایستاد صورتمو توی دستتش
گرفت...
اما پشیمون ولم کرد و عقب رفت.
دردش رو می فهمیدم...
برای بیشتر سوزوندنش ملافه رو از خودم جدا کردم تا
خوب پیراهن پاره شده زنش رو ببینم!
داغ روی دلش بمونه که فروختن من ناموسش به حراج

رفته...

ناموس ارباب...عصبی سمتم اومد بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

توی صورتم پیچ زد:

-بهت که دست نزد؟!-

توی چشماش میخ نگاه کردم و جوابش رو بلند دادم که

خوب بشنوه:

-زد!

مات برده نگاهم کرد...

احساس می کردم نفس نمی کشه!

چقدر شبیه من شده بود...

وقتی فهمیدم دامون برای ساکت کردن فیاض منو مفت

حراج زده! بازو هامو گرفت و نالید:

-ولی من زود خودمو رسوندم!

آخرین خنجر رو هم به جون وجدانش فرو کردم:

-نه...

دیر رسیدی!

-داری دروغ می گی...

بهت....بهتت...

-حتی نمی تونی بگی...

ولی اون این کارو کرد...

فقط به خاطر تو!

که منو مفت به چنگش دادی!
اون اشک بود توی چشماش؟داشت گریه می کرد؟
دلم گرفت،یک آن خواستم به سمتش برم اما چهره خودم
جلوی چشمام ظاهر شد...
خودم با چشمایی سرخ و اشک هایی که گونه هامو خیس
کرده بودن...
ماهگلی رو دیدم که زیر اجبار ها له شده بود...
کتک خورده بود و راه فرار هم نداشت.
سر جام محکم ایستادم،حالا نوبت دامونه...
باید خرد شدنشو با چشمای خودم ببینم!
گریه کن...تا یک ماهم اشک بریزی به پای من نمیرسی!
سمتش رفتم،محکم فکشو گرفتم و گفتم:
-ببینم...
داری گریه می کنی؟
پوزخندی زدم و ادامه دادم:
-نکن...
ارزش نداره!
ولش کردم و اون مات خیره من بود.
چرخی دور خودم زدم و طعنه زدم:
-بابا ماهگل بیچاره از همه جا بی خبر...
امانت خاله ات...

ارزش نداشت! تخت سینه ام کوبیدم:
-حالا این ماهگل دست خورده ارزش داشته باشه؟
نه بابا...
فکر نکنم!
قدمی جلو رفتم و ادای ترسیدن دراوردم:
-هیییییع!
دامون حامله نشده باشم؟!
افسار پاره کرد و به سمتم حمله کرد و داد زد:
-ساکتتتتت...
دهنتو ببند!
دست هاشو که بازوم رو گرفته بودن رو پس زدم و
حرصی گفتم:
-چرا؟ نمی تونی بشنوی؟
من تجربه اش کردم!
به خاطر توئه اشغال برادر کش.
آخرین تیر ترکشم رو رها کردم و حاصلش شد قیافه
ناباور دامون...
خشک نگاهم کرد و من بیشتر پیشروی کردم:
-چیه فکر کردی منو فروختی دهنش رو می بنده؟
نه فلک زده...
سرت کلاه رفته!

پاهام می لرزید، لبه تخت نشستم:

--همه محرمات رو غارت کرد...

هم رازت رو فاش کرد.

بد باختی پسر خاله! موهاشو چنگ زد و با حال زاری گفت:

-ماهگل تورو خدا ساکت باش!

-چرا؟

رنگم داداشتو...

داد زد:

-به خدا اینطوری نیستت

من...من...مست بودم!

توی حال خودم نبودم!

نالید:

-نمی خواستم تورو بدم...دیدي که نمی خواستم بزارم بیرت!

-چرا قولمو که داده بودی؟!

-به خدا وقتی به بابام گفت و بابام همون لحظه افتاد و

مرد...

ترسیدم!

ترسیدم به همه بگه...

تو، بیبی و مردم ولایت!

واقعیت اینه من از ته قلبم حق به دامون می دادم...

اینکه یک عمر قوانین و سختی هارو به جون بخری و

یهو یکی بیاد و بخواد صاحب همه چیزت بشه...
ممکن نیست!

هیچکس قبول نمی کنه...

اما اینکه دستور مرگ هم خون خودم رو بدم محال بود. اما دامون حق
نداشت با من از همه جا بی خبر بازی
کنه...

دامون سکوتم رو که دید، به سمت در رفت...
فوری خودم رو به در رسوندم و غریدم:
-کجا؟

باید بشینی ببینی از من چی ساختی!
ناباور و وارفته لب زد:
-نمی شناسمت!...

خندیدم...

بلند و از ته دل...
غریدم:

-خوشت نیومد؟ هر چی باشه ساخت دست توام!
-ماهگل بس کن!

من دوست دارم!
به دروغ گفتم:

-اما من ندارم!
-دروغ می گی!

-هر طور دلت می خواد باور کن.
برای اینکه دامون نره در رو قفل کرد و کلید رو توی
لباسم انداختم.خودمم نمی دونستم می خوام تنبیه اش کنم یا دلتنگی و
نگرانی خودم رو از بین ببرم.
پشت در نشستم و چشم بستم.
دامون بی حال گوشه اتاق افتاد و سرشو به دیوار تکیه
زد.

.....○○○<

#دامون

دنیا و بیرون شده بود...
با خاک یکسان شده بودم.
حاصل یک شب بد مستی شده بود قتل همخونم...
بابای دق مرگ شده ام...ناموس حراج رفته ام...
مریم... زن برادر ناتنی ای که کاش از اول نبود.
ماهگل خوابش برده بود...
به سمتش رفتم و بغلش گرفتم خیلی ارومم...
مبادا خواب زده بشه...
هزار عذاب رو تحمل کرده بود.
باید ته قضیه رو در می آوردم...
باید زیر زبون آدم فیاض رو میکشیدم...
ولی حالا وقتش نبود!

خب اخه ماهگل خواب بود و کلید رو بد جایی قایم کرده بود!

نه نه نه...این نبود...دلم برای بغل گرفتنش لک زده بود.
روی تخت که خوابوندمش کنارش دراز کشیدم...
می ترسیدم بغلش کنم...

سرمو اروم جلو بردم و موهای قرمزش رو بو کشیدم...
تصور ماهگلی که فیاض همه بدنش رو دست میکشه...
از جلوی چشمم نمی رفت!

کلافه چشم بستم و روی کاناپه ولو شدم.
باید خودمو غرق عطر ماهگل می کردم.
بیدار که شدم صبح شده بود...اروم ماهگل رو نگاه
کردم...

غرق خواب بود باید کلید رو برمیداشتم!!!اروم توی صورتش خم شدم و
دستم از یغه اش رد

کردم دستم به کلید خورد که یهو ماهگل چشم باز کرد...
جیغی زد و محکم دستمو پس زد؛

با حرص غرید:

-چه غلطی می کردی؟؟؟

دستم به کمر زدم و گفتم:

-دنبال کلید بودم!

-خوبه...خوبه..

بیا قشنگ بگرد چیز دیگه ای جا نگذاشته باشی! یکم مزاح کردن و سر به
سرش گذاشتن شاید از این حال
در بیارتش!
دستمو جلو بردم و نمایشی یغه اش رو کشیدم و نگاه
کردم و گفتم:
-نه چیز دیگه ای نیست فقط کلید رو بده...
عصبی زیر دستم زد و غرید:
-دست خر کوتاه!
-البته چیزای دیگه ای اونجا هست که مال منه...
اما جاشون همون جاست!
عصبی بلند شد و گفت:
-من زیر دست فیاض بودم... ادب تو کجا رفته؟
باز شروع کرده بود...
نمی داشت حفظ ظاهر کنم...
ناموسمو دریده بودن و من اون عوضی و رو راحتش
کرده بودم!
اما از طرفی ماهگل بیخ گوش خودم بزرگ شده بود...
کافی بود کسی به موهای قرمزش حرفی بزنه...
تا یک هفته ناراحت بود...
اصلا ذاتش بنا به این بود اتفاقی براش می افتاد توی
رفتار و برخوردش هویدا بود...

شک داشتم چنین اتفاقی براش افتاده باشه و اون حتی
حرف بزنه...

کلکل کردن با من که جای خود داره. شاید هم این من بودم که نمی
تونستم باور کنم چطور به
خاک سیاه نشستم...

این که هنوز سر پام به امید حرفاییه که ادم فیاض قراره
بزنه!

دستمو جلوی ماهگل گرفتم و گفتم:
-کلید رو بده!

دستمو پس زد و ابرو در هم کشید و غرید:
-کجا به سلامتی؟

باز چه فتی می خوای بزاری که تاوانشو من پس بدم؟! -کلید رو نمی دی
نه؟!

-نه نمی دم!

توأم می شینی سر جات.

یه سمت در رفتم و دستگیره رو محکم کشیدم...
قفل که میشکست...

دیگه دری نبود بتونه قفلش کنه!

با حرص محکم کشیدمش که دستگیره شکست و ماهگل
هینی کشید.

ماهگل با حرص گفت:

-بفرما...

این تو گیر کردیم!

پوزخندی زدم گفتم:-مگه فرقیم داره تا قبلش اسیر تو بودم...

حالا این در!

-نه بابا!

اسیر؟

بد نگذره؟

دستاشو بهم کوپید و گفت:

-هااااا

تو ماهگل دست خورده رو نمی خوای!

خستم کرد،عربده کشیدم:

-خفههههههه شوووووووو!

شونه هاش بالا پرید اما عصبی تر نگاهم کرد.

در زده شد...بی بی بود.

صدای لرزونش گویای ترسیدنش بود:

-دامون...؟

ماهگل...

چی شده؟

سرمو نزدیک تر بردم و گفتم:

-بی بی یکيو صدا کن قفل در رو بشکنه!

-وا چرا پسرم؟!

مگه کلید نیست؟
اون تو گیر کردید؟
لحنش عوض شد:
-ماهگل هم پیشته دیگه! غریدم:
-بی بی
-چیه هی بی بی ...
اینجا کسی نیست در رو بشکنه!
-بی بی پس من چی کار کنم؟
-من برم بگردم اگر کلید یدک پیدا کردم میارم پسرم...
رو اتیش که نیستی!
باید سریع تر می رفتم...
کلافه سمت ماهگل چرخیدم که با نیشخندی نگاهم می
کرد...
یهو سمتش رفتم دستمو جلو بردم که عقب عقب رفت و
گفت:-این غلطو کردی... نکردیا!!!
چند قدم جلو رفتم.
دستاشو با یه دست محکم گرفتم و دستمو توی یغه اش
کردم و کلید رو بیرون کشیدم.
ماهگل خشک شده نگاهم کرد، به سمت در رفتم و گفتم:
-فکر کردی اونجا بزاری من نمی تونم بگیرمش؟!
-تو...تو

-عروسک من تنتو وجب زدم یادت رفت؟
کلید رو توی قفل تا اخر چرخوندم که در باز شد. بدون هیچ حرفی بیرون رفتم.

به سمت طویله رفتم و در رو باز کردم، ادم فیاض با صورتی پر خون روی زمین افتاده بود.
به سمتش رفتم و پامو روی قفسه سینه اش گذاشتم.
چشم باز کرد و ترسیده نگاهم کرد.
عصبی بودم و حوصله حرف اضافه نداشتم.
تند گفتم:

-اون حروم زاده با زنم چکار کرد؟
نالید و گفت:

-اقا به خدا من دم در بودم...
بی خبرم! تفنگ رو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:
-پس به درد نمی خوری؟
-اقا...

-اقا نهههه... ارباب!
-ارباب به خدا من که تو نبودم!
ولی...

به سرفه افتاد، پامو بیشتر روی قفسه سینه اش فشردم که
نالید:

-ولی قابله آوردیم براش!

-قابه برای...

-می خواست خانم ارباب رو ...خب ...خب اگر اون موقع کاری کرده بود
چرا قابه

خواست!

با درد ادامه داد:

-بعدم رفت و مست و پاتیل برگشت!

ته دلم خالی شد...

داد زدم:

-خب بعدش؟

-خوابش برده بود خانم ارباب داشت فرار می کرد...

ما گرفتیمش...

رفت داخل صدای جیغ اومد ولی شما رسیدی!

-خب؟

-خب فکر نکنم به خانم ارباب دست زده...کارم باهاش تموم شده بود...

تفنگ و چکوندم...

درست بین دوتا ابرو هاش!

همزمان در طویله باز شد...

ماهگل بود.

به دستم و بعد به جنازه نگاه کرد...

ترسید...

اما من بد از دستش شکار بودم...

از دیشب زیر بار دروغ ماهگل له شده بودم.
خشک نگاهش کردم و گفتم:
-که شاید حامله باشی؟! اما بر خلاف انتظارم فرار نکرد...
کتمان نکرد!
رو به روم ایستاد و گفت:
-اره ...
دروغ گفتم!
ولی نه همه اش رو...
-یعنی چی؟
-پیرهن پاره امو فراموش کردی؟
-چرا دروغ گفتی؟
-چرا؟!
چون می خواستم خرد بشی!
مثل وقتی مریم آوردی...
مثل وقتی فیاض گفت من بهای سکوتشم...-به چیزی که خواستی
رسیدی...
له شدم...
اتیش گرفتم!
-اما من اروم نشدم!
حس می کنم دیگه دلم نمی خواد ببینمت...
دوست ندا...

جلو رفتم و یا حرص دستمو پشت گردنش گذاشتم و با
تمام حرص و خشمم بوسیدمش...
حق نخواستن نداشت...
هرگز! عقب نکشید...
منم با حرص بیشتری بوسیدمش.
انگار عطش داشتم...
هرچی می بوسیدم عطشم بیشتر می شد.
با فشاری که به تخت سینه ام وارد کرد، اروم عقب
کشیدم؛
هر دو نفس نفس می زدیم...
اما از هم چشم بر نمی داشتیم...
چشمای سبزش پر اشک بود...
همینم مظلوم تر و خواستنی ترش می کرد.
باید همه چیز رو کنار بزاریم...
بهم برگردیم! لب زدم:
-ماهگل من خیلی دوست دارم!
حق با تو...
ولی من از نبودنت پریم...
قدمی عقب برداشت و گفت:
-خالیش کن!
چی؟

-مگه نمیگی پری؟
خب خالیش کن!
-ماهگل میگم دوست دارم!
-اولین نفر نیستی که اینو می گی!
دیگه هم بدون اجازه منو نبوس!...وا رفته به ماهگلی نگاه کردم که خیلی
عادی بیرون
رفت...

.....●●●<

#ماهگل

قلبم توی سینه ام پر پر می زد...
دلم برای بوسیدنش....
بازدم نفسای تندش توی صورتم...
دستای گرمش...
برای همه چیزش تنگ بود...
فکر می کردم دلم می خواد نابودش کنم...
دیگه دوستش نداشته باشم...اصلا از خودم دورش کنم!
ولی همه چیز تا قبل چند دقیقه پیش بود.
قلبی رو که با هزار بدبختی خوابش کرده بودم بیدار
شد...

دوست داشتن دامن رو فریاد می زنه!
دست خودم نبود...

به خدا که می خواستم بلایی سرش بیارم که از یاد نبره!
دوست داشتنش دست خودم نیست!
اینکه انقدر دلتنگشم دست خودم نیست...
بین دلم و عقم گیر افتادم...عقلی که فریاد می زنه...
(یادت رفته باهات چه کارایی کرد؟)
اما قلبم خمار و دلتنگ می ناله...
(می دونم ولب خب گذشت...
دیدي گفت دوستم داره؟!)
همین که فوری وا ندادم و از دستش در رفتم خیلیه...
می تونم ببخشمش؟
صدایی از درونم با طعنه گفت:
(هععع...
تو بخشیدیش!)
می ترسیدم...
از اینکه دروغاش تموم نشده باشن!کاراشو تکرار کنه چی؟
به سمت اتاق خودم رفتم...
نباید با اون یه جا می بودم...
روی تخت نشستم...
برای غذا هم بیرون رفتم!
با صدای در از جا پریدم...
با حرص به دامون اخمو نگاه کردم و گفتم:

-دستم که نداری در بزنی!
تند به سمتم اومد و بازوم رو گرفت...
بلندم کرد و توی صورتم توپید:
-از من فرار می کنی؟ نیشخندی زدم و گفتم:
-اره...
اخه من مفت فروختمت عذاب وجدان دارم...
-ماهگللال
من نمی خواستم...
-ولی کردیییییی!
-می خوامی تا کی به این کارا ادامه بدی!
-تا وقتی که فکر کنم رفتن خونه اقاجونم اشتباهه!
بازومو از دستش بیرون کشیدم و ادامه دادم:
-فعلا دلمو با کارات سیاه کردی!هیچی نگفته فقط طولانی نگاهم کرد و بر
خلاف اینکه
فکر می کردم به زورم شده منو توی بغل خودش می
خوابونه ...
بدون حرفی رفت.
با بغض خودمو روی تخت پرت کردم و اشک ریختم...
اما پشیمون نبودم!
ولی دلتنگ چرا....
کاش مثل همیشه با خودخواهی منو به زور نی برد و

مجبورم می کرد توی بغلش بخوابم.
ملافه روی سرم کشیدم و با گریه خوابیدم.

**

اروم چشم باز کردم... نور از پنجره توی صورتم می تابید؛
نیم خیز شدم بشینم که چشمم به گلای نارنجی رنگی که
کنار سرم گذاشته شده بود افتاد.
متعجب برشون داشتم...

بوی خوش نسترن وجودم رو شیرین می کرد.
با شادی عجیبی بلند شدم و حموم رفتم.
پیراهن سبزی پوشیدم؛
موهام رو بافتم و یه شاخه از نسترن های خوش رنگم
رو پشت گوشم گذاشتم.
باقیشون رو توی اب گذاشتم و بیرون رفتم.
زیر زیرکی دنبال دامون گشتم...
نبود! پشت میز نشستم ...

بی بی با دیدنم قربون صدقم رفت و دعا می خوند و
فوت میکرد سمتم.

اروم لب زدم:

-بی بی دامون کجاست؟

پیشونیم رو محکم بوسید و گفت:

-نمی دونم مادر... ندیدمش!

پس اگر دامون نبود...
این گل ها کار کی بود؟

**

آخر شب رسیده بود ولی هنوز خبری از دامون نبود! نگران بودم و منتظر...
اونقدر منتظر نشستم و به در چشم دوختم و دامون نیومد
که همون جا نشسته خوابم برده بود.
هوا روشن شده بود...
با کمر درد از جام بلند شدم.
یهو یه چیزی از روی پام، روی زمین افتاد...
ترسیده عقب رفتم که چشمم به دسته گل افتاد.
بازم گل های نارنجی رنگ نسترن!
دسته گل رو چنگ زدم و به سمت اتاق دامون رفتم...
اما جای خالیش خاری شد توی چشمم.
دلشوره داشتم... حس می کردم اتفاق بدی برای دامون افتاده!
همه نگران بودن و من حس عمیقی بهم می گفت نبودش
بر می گرده به کشتن فیاض!
و این دسته گلا...
یعنی سراغ منم اومدن...
همین قدر نزدیک تا توی اتاق خوابم!
ساعت گذشت...
آفتاب غروب کرد...

خبری از دامون نبود که نبود!
توی اتاق نشستم چشمم به در بود. هرچیگریه میکردم اشکام تموم نمی شد.

زندگیم دوباره داشت بازی در می آورد...
از نگرانی دلم داشت بالا میومد!
خدایا...

قربونت برم...
همیشه یه پای زندگیم لنگ زده!
بدون بابا به دنیا اومدم...
مامانم گرفتی!
عاشق شدم...

قلبم توی این عشق سوخت خداااا...
خدایا دیگه نمی تونم! به خدا دیگه دوام نمیارم.
اگه...

اگه دامون ازم بگیری...
اصلا چرا بخوای بگیریش ازم؟!
چون باهاش قهرم؟
خب... خب حق دارم!
دامون چیزیش نشه خدایا قربونت برم!
این زندگی یه خیال راحت...
یه لبخند از ته دل به من بدهکاره هااا.

با صدایی که شنیدم...

ترسیده از جام پریدم و به سمت بیرون دویدم... دامون بود!

توی حیاط عمارت ایستاده بود و فریاد می زد:

-ماهگلولل!

به سمت پله ها رفتم...

تلو تلویی خورد و نزدیک تر شد...

-ماهگل...

من دوست دارم!

بین خواستم برم...

نتونستم!

به خدا نتونستم.

دستش از دیوار لیز خورد و دامون روی زمین افتاد...

مست بود؟اره!

مسته....مست!

نالید:

-دوست دارم دختر چشم جنگلی!

بی بی هاج و واج نگاهم کرد و غرید:

-دختر بیا دست شوهرت رو بگیر بیر بالا زود باش!

پایین رفتم و زیر بازوی دامون رو گرفتم، با کمک بی

بی از پله ها بالا بردیمش.

دائم می خواست منو ببوسه...

به هزار بدبختی عقب می کشیدم و جلوی بی بی سرخ و
سفید می شدم! دامون رو روی تخت انداختم که بیبی دستمو چنگ زد
و کشید بیرون از اتاق...

پچ زد:

-دختر درست نیست زن طولانی مدت با شوهرش قهر
بمونه و دوری کنه!

دامون بیچاره هلاک بود که!

برای پسر حلال خدا رو حروم کردی؟

توبه...توبه...

گناهه، گناه!

موهام نوازش کرد و جوری که سعی داشت رانم کنه لب
زد:

-دختر قشنگم...

قشنگ برو اشتهی کن به شوهرت برس! همه منتظر وارثن خانم قهر کرده
اون اربابه...

کاری نکن بزرگای طایفه سرت هوو بیارن!

در حالی که از خجالت داغ شده بودم به هول و ولا
افتادم...

هوو؟

بیبی داخل هولم داد و در رو بست...

خیره به دامونی که روی تخت افتاده بود نگاه کردم...

از نگرانی دیوونم کرده بود و حالا مست خوابیده بود؟
بالاس سرش رفتم و تند تند تکونش دادم.
اما بلند نشد! عصبی لیوان پر آب رو از روی میز برداشتم و روی
صورتش خالی کردم.
متعجب چشم باز کرد و غریبدم:
-این دو روز کدوم گورستونی بودی؟
هااا؟

صبر کن ببینم!
پیش اون زنیکه رفتی اره؟
لگدی به ساق پاش کوبیدم که دردمند بلند شد و نشست و
ادامه دادم:
-عذاب وجدانت گل کرده بود ها؟
پیش اون زنیکه بودی ... اره؟
حرصی تر ادامه دادم:
-من اینجا از نگرانی شب و روزمو نفهمم ... اونوقت سیاه مست کردی
اومدی میگی عاشقمی؟
گوه توی عاشقیت!
یه دفعه دستمو کشید و منو به زور روی پاهاش
نشوند...
زبونم بند رفت...
بوسیدم...

پیش زدم...

دوباره گرفتم، لباسو به گوشم چسبوند و پچ زد:
-نگو...

اینجوری نگو...

من دوست دارم چشم جنگلی!

هق هقی کردم... اشکام جاری شدن...

شقیقه ام رو بوسید و توی بغلش فشردم.

تکون نخوردم...

پیش نزددم...

منم خسته بودم!

دلتنگ بودم!

گردنم رو بوسید و به جای نجوا های عاشقانه اش صدای

فیاض توی گوشم زنگ خورد....

(-التماسم کرد شر داداشم بکندم!

قبول کردم...

اما فقط به یه شرط! که دختر هویجی که توی عمارت داره رو بده به من!

قرارمون شد...

تورو بگیره...

بعد صیغه طلاق رو جاری کنه ،منم بشم فرشته نجات

از این ننگ..)

فروختتم...

دروغ گفته...

بازم میکنه...بازم بازم...

با تمام توانم هولش دادم و لب زدم:

-نمی تونم...

تو بازم بهم نارو می زنی!

با حرص اشکامو پاک کردم وغریدم:-همین الان دوباره داشتی گولم

میزدی!

دوباره قول زنتو به کی دادی؟

به سمتم حمله کرد و دهنم رو گرفت و گفت:

-نمیکنممممم!

دهنتو ببند!

ماهگللالل....

اینجوری بهم نگاه نکن!

دوستم داشته باش.

نم اشک توی چشماش بود:

-به روح مامانم و بابام و خود خدا قسم عاشقتم!

رهام کرد و خودشو جلوی پاهام انداخت...

-ماهگل غلط کردم...

به والله حالیکه چی کار کردم...پشیمونم!

خودتو ازم نگیر!

روی پاهام افتاد...

-من بین عذاب وجدان داشتم و برادر ناتنیم حتی...
حتی زنش...موند
من به امید تو سر پام...
بری نباشی می شکنم ماهگل!
با صدای بلند گریه می کرد و منم پا به پاش اشک می
ریختم...
نالید:

-ماهگل قول می دم...
دیگه دلتو نشکنم!
دیگه دروغ نمی گم اذیتت نمی کنم! تو فقط منو ببخش!
ببخش که دارم از دوریت آب می شم.
خم شدم و با گریه از روی پاهام بلندش کردم و رو به
روش نشستم و دستمو بوسید و گفت:
-من جونمو سر عشقت با آقاجونت معامله کردم...
اگر دوباره اذیتت کردم جونمو بگیر!
بار ها و بار ها دستمو بوسه زد:
-تو عروسک منی!
عروسک اربابی!
با تو بازی نمی کنم!
با تو رویاهامو زندگی می کنم ...
به هیچکس نمی دمت...

فقط توی بغل منی!

عروسک این ارباب عاشق بمون دختر چشم جنگلی! هر آدمی یک روزی از
اشتباه بزرگ یه نفر چشم پوشی
می کنه...

می بخشه...

می گذره!

اما چه کسیو می بخشه؟

کسی که عاشقشه!

که با وجود همه کاراش، دروغاش و اشتباهاتش بازم

نگرانش میشی!

دلتنگ میشی!

اونجاست که چشم می بندی و دستاشو میگیری... دامون برای من...

همون آدم زندگیمه...

عشقمون نیاز به فرصت داشت برای شکوفا شدن و

من...

بهار دیگه ای رو به عشقمون دادم.

به دامون و سر در گمی نگاه می کنم...

لبخند عمیقی روی لبام نقش میبندد.

دستمو روی شکمم که فقط کمی بزرگتر شده بود می

زارم...

ارم پچ می زنم:

-مامانی شبیه بابات نشیا...
زرنگیت و باهوشیت باید به خودم بره! اگر دو سال پیش به من میگفتن
بعد از اون شب سیاهم
همچین روز آفتابی در انتظارمه...
هیچوقت باور نمی کردم!
اما اون صبح دل انگیز رسید...
دلم ضعف میره....
حرصی داد می زنم :
-دامون ؟
تلف شدم از گرسنگی!
داد زد :
-ماهگل اومدم بابا!!!!!!
-سر من داد زدی؟
با سینی صبحانه سمتم اومد و گفت:-کی؟
من؟
-ارهههه توووووو
-حساس نشو عروسک...
بلند گفتم بشنوی!
-مگه من ک رم؟
-یکی نیست بگه دامون دلت درد می کنه حرف می
زنی؟!

-هست!

دامون دلت درد میکنه حرف نی زنی؟

-ای خدا....بیا صبحانه بخور عروسک مو قرمز!
با دیدن تصویر رو به روم ناراحت و پر بغض گفتم:

-دامون؟

نیمرو درست کردی؟

-اره عروسک...

-چطور تونستی؟

-چی؟

-چطوری دلت اومد؟؟؟

-واسه چی؟

-بچه رو کشتی؟

-چیایی؟

اون توی شکم توئه!-اها بگو...

فقط بچه تو بچس....

بچه مرغ بچه نیست؟!

-ماهگل حالت خوبه؟

-داموننننن

-جان دلم؟

-بچه مرغ رو....

ازش گرفتی؟

روی آتیش گذاشتی؟
-بخور بابا خود مرغ راضیه!
-از کجا می دونی؟! با صدای بلند به گریه افتادم و اشک ریختم، بیچاره
مرغ...
وای وای حتما ناراحتن!

دامون نالید:
-اینجوری گریه نکننن!
بابا مرغه و خروسه هر روز بچه میسازن!
مگه مثل من بدبختن الان دو ماهه حق ندارم روی تخت
خودم بخوابم!
بغلتم که میکنم میگی وای سرم چرخ خورد...
-با من اینجوری حرف زن!
زحمتش با منه غرغر کردنش مال تو؟؟؟
-داد زن ماهگل...
می خوای از این به بعد خودم بشینم روی تخم مرغا؟؟ مرغه خسته نشه!
-منو مسخره می کنی؟
-نه عزیزم لقمه رو بخور الان مریم و اون شوهر تنه
لشش میان!
-جانم؟؟؟
شوهر تنه لش؟

اون مریم از خدایم باشه زن پسر عموی من شده!
-اره اره!!!
-اصلا می دونی از وقتی بی بی مُرد تو دلم می دی!
می خوای منم بفرستی پیش بی بی!
-زبونتو گاز بگیر!
صبحونه بخور الان اقاچونتم میاد باز چپ چپ نگاهم
می کنه و می گه به رز سرخش نمی رسم!
-خب نمی رسی کو؟؟?
خم شد و لب هامو بوسید و گفت:
-بفرما اینم رسیدگی!

پایان ...

1401/6/26

01:15